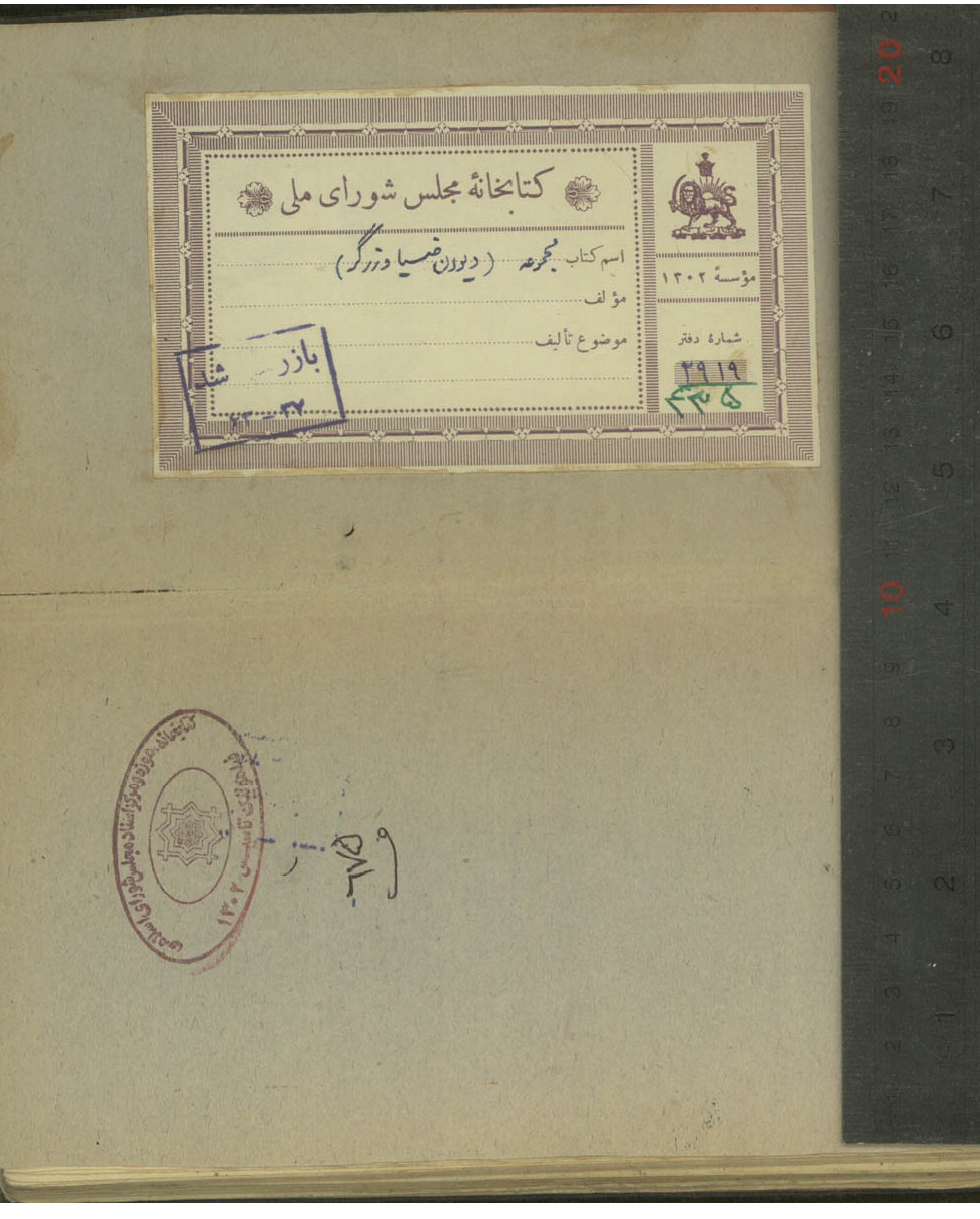
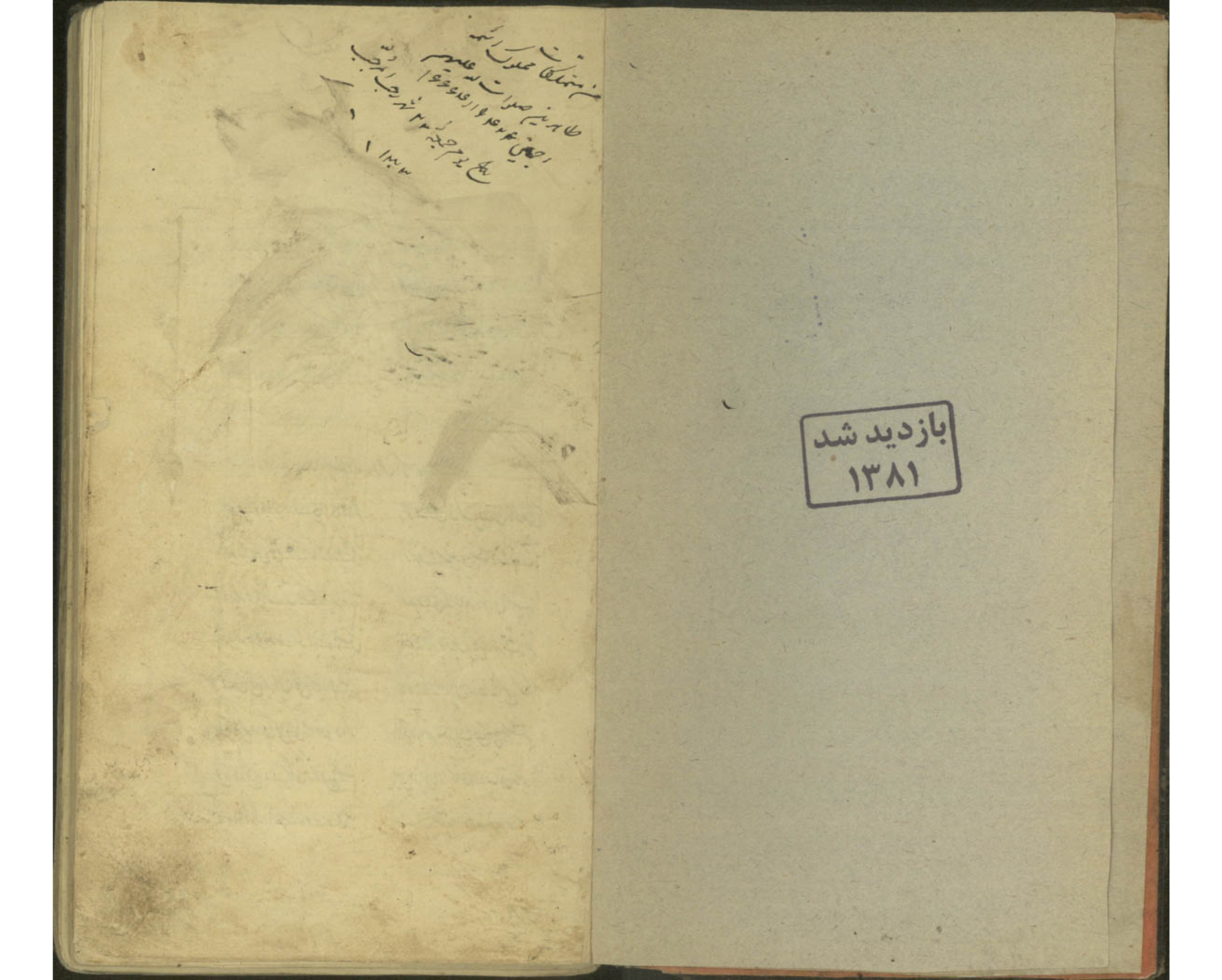




کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب مجموعه (دیوان ضیا و زرگر)
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۲۹۱۹
بازر شد
۶۷۵


بازدید شد
۱۳۸۱



من کلام افصح المتکلمین جناب صبا

بسم الله الرحمن الرحیم

بری از ما به ار بلندی ای باد سحر — بوسه زن خاکش و زان خاک بر اکحل بصر
دیده روشن کن از آن خاک در بن کاخ زا — کز شرف عرش برین پست فرو کرده و برتر
وه چه کاخی که از آن هشت سپهر اندر ننگ — وه چه کاخی که بپا ماند ز خورنق بهتر
وه چه کاخی که بود کنگره مینا ایوانش — پست آید چو زمین کاخ سپهرش بنظر
دهمین چرخ جز این کاخ نبودی بمثل — بود بالاتر از این نه فلک ار چرخ دگر
آمده مهر در آن کاخ پی مشغله دار — آمده زهره در آن کاخ پی رامشگر
فوج در فوج در آنجای ز افواج ملک — خیل در خیل در آنجای ز اطباق بشر
جبهه سا درگه از آن شده هر سو پی صد — بوسه زن شده از آن شده هر سو سیم

ساحت

ساحت کاخ ز اورنگ گرفته زینت — زیب تا یافته از خسرو افریدون فر
شاه جمجاه محمد شه غازی که جهد — آمده صاحب اورنگ شهی و افسر
بار یابی چو بران منظر عالی بنیان — راه یابی چو بران کاخ همایون پیکر
بوسه خاک در شاه و بگو از سر عجز — کی شهنشاه نکو نیت پاکیزه گهر
انوری چامه بدین قافیه بسرود و بگواست — اثر کینه شه بخوزه غضنفر به اختر
نه تو کم زان سنجری من نه کم از انوریم — کینه خواهی بکن ازرده ی از غم ندرم
انوری گرچه در این عهد نبود اما داشت — گوئی از واقعه ما به زمین خبر
ز انوری یکه دو سه بیتی ز برای تضمین — دیدم و خواندم و آوردمش اندر دفتر
ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل — وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر
این دل افکار جگر سوختگان میگویند — که دل و دولت و دین باز تو شادی و ظفر
بر بزرگان زمانه شده خوردان سالار — بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر
بر در دونان احرار حزین و حیران — در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
شاد الا بدر مرگ نه بینی مردم — بکر جز در شکم مام نیابی دختر
بر مسلمانان زان شکل کنند استخفاف — که مسلمان نکند صد یک از آن با کافر

خلق را از ستم و بیداد رس ای شاه نژاد — ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر
وقت آنست که یابند ز رحمت پاداش — وقت آنست که گیرند ز تیغت کیفر
از تو در رزم الستیزه و در بخت موافق نصرت — از تو عزم الملک و ز ملک العرش ظفر
رحم کن رحم بر آن قوم که چه بینند جوین — از پس آنکه خوردندی از ناز شکر
رحم کن رحم بر آن قوم که بنود شب و روز — در مصیبتشان جز نوحه گری کار دگر
رحم کن رحم بر آنها که نیابند بند — از پس آنکه ز اطلسشان بودی بستر
رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا شدند — از پس آنکه ز پیشانی بودند سر
گرد آفاق چو اسکندر بر گرد اراکن — توئی امروز جهان را بدل اسکندر
بر ضعیف و قوی امروز توئی داور حق — هست واجب غم حق ضعفا بر داور
خلق را زین حشر ار نوم اگر برهانی — کردگارت برهاند ز حشر در محشر
نعم از لطف دگر باشد و سپاید داد — دفتر خویشتن از مدح شهنشه زیور
ای شهنشه فلک قدر ملایک دربان — وی ببند اختر مهر افسر انجم لشکر
در برای تو چو زامده کمتر شبها — با کف راد تو بحر آمده کمتر ز شمر
نه فلک خیمهٔ اجلال ترا یک قبه — هفت دریا ز یم احسان ترا یک فرغر

از ستم باره گردون که تو در مصاف — آسمانیست زمین پر ز هلال و اختر
بجدائی که بباریست ز شمشیرت او یک — بجدا ناله کر از هوا خت بفرق افسر
خیز و لشکر ای از این بوم سوی کشور روم — تا مسخر کنی از نوک جوذ آن کشور
وقت آنست ز سطوت کنیش ویرانه — گاه آنست ز لشکر کنیش زیر و زبر
ساز ویران ز سپه کشور رومی از خشم — کوران بجز بوم نماند دیگر
نصرت از حق طلب و تیغ بکش تا تو چلبی — رونق دین دهی و شاد کنی پیغمبر
تاب از خوف تو در جسم ندارد خاقان — خواب در چشم ز بیم تو ندارد قیصر
داورا داد گرا داد خلایق بستان — از گروهی که نترسند ز خشم داور
مدحت این بس که در اسلام تو زنده — وصفت این بس که جهانند ترا فرمان بر
من کنم فخر ز مدح تو بیان جهان — انوریست اگر فخر ز مدح سنجر
بدعا ختم سخن کن که ضیا مدحت شاه — هست بیرون ز خیال ملک و جن و بشر
تا که در بزم ستمهار ز ست همین شاه دومی — تا که در رزم تیار است همه فتح و ظفر

وله ظفر و فتح ترا باد برزم و ناورد ایضاً
شاهد و باده ترا باد ببزم و ساغر

آخر زمستان کان از حوت رفت اندر حمل / تخت زمرد فام شد از سبزه کوه و دشت و تل

ایام عیش است و طرب از سبزه و گلهای عجب / مینا سم و بیجاده لب گردد گوزن اندر جبل

حرف از می و ساغر بگو جز با نکویان ره مپو / ایدون که گلهای نکو روییده اطراف غلل

بستان ز ساقی ساغری کز فیض ابر فرودین / ایدون همه روی زمین گردیده جنت را مثل

بشکفته گل در بوستان گردیده بلبل در فغان / گشته جهان دار الامان ز امر خدا عز و جل

بزم جهان آراسته گلشن ز گل پیراسته / شادی فزون غم کاسته ما را میسر شد امل

زاهد بشکرانه دی رفت و بیامد ماه نو / بستان ز ساقی جام می زهد و ورع یکسو بهل

آمد چو فصل فرودین باید برسم آن و این / همراه یار نازنین بمود ماهون و قل

دست قضا مشاطه سان چهر عروس بوستان / دارد کنون اندر جهان از سبزه و گل پر حلل

خرم زمانست و زمین از فیض فصل فرودین / کامد نبی را جانشین از امر خدای لم یزل

هادی گمراهان علی پیغمبر حق را ولی / دست خدا صهر نبی محکم بدو دین و ملل

بر جای احمد غیر آن داند نه زیبد در جهان / تفریق حال اندر زمان بنماید ار کس ز آن گل

شاه ولایت مرتضی کامد بفرمان خدا / حامی دین مصطفی ماحی غزا و جهل

بهتر چو شد ز اعمالنا مهر مرتضی / گویم همی صبح و مسا حی علی خیر العمل

بخواکر

بود آنکه سر خدا لیس ازو به شاه اولیا / پیغمبر از او همنام شد تا ابد روز ازل

از بعد احمد جانشین دانندش از حق شاه دین / اندر جهان دانم یقین در نطفه اش شد مستعل

از نسل شاه انس و جان شد یازده گوهر عیان / گر نیستکوئی مانندشان دوران نیاورد بدل

افتد شرر از خار سو بر خرمن عمر عدو / گر آتش شمشیر او در رزم گردد مشتعل

گر ز آستین دست سخا آرد برون شیر خدا / حاتم کند دست سخا از شرم جودش در بغل

گردش ومی ختم رسل خصم ار کند انکار قل / بود بدوران عیب کل گر بشنود بونش جمل

هر چند مد باشم نگو گر دم چو پرداز مدد / زیرا که می اندر سبو گردد بدل آبی بحل

ای آنکه مدحت مصطفی گفتی و در شانش خدا / نازل نمودی هل اتی خیر الکلام قل و دل

گر نام نامیت شفا بود طبیب دردها / ز اجسام معلولان چرا نامت کند دفع علل

گر روز رزم ای جنگجو گر با تو ستیزد عدو / حرفی نباشد آنکه او با حق نمود ستی جدل

بر درگهت کاه و که سایند روای پادشه / تیر و خور و ناهید و مه برجیس و مریخ و زحل

گر جان زنی گردد روان مهرت نگاه اندر زمان / کی هند راکس در جهان بتوان جدا کرد از عسل

تا از شرافت را آسمان گردان شود در زیر پا / بر سر لجام از کهکشان و داغ از مه او را بکفل

الصاحب تاج همی کرده ز تو تاج تحتی / بر درگهت آمد رهی کاوس کی و دستان یل

جو خصمی از دو

جز خصال از مدح مهمان کش نیابند اندر جهان — من مدح گوی آنکه زان بخشند و من مدح اجل

من مدح شاه انس و جان گویم همی کر دیگران — گویند در مدح شهان گاهی قصیده گه غزل

در علم بردم رنجها تا جمع کردم گنجها — گردید مهر مرتضی زان گنجهایم ما حصل

شاها نه مدح اوصیا گویی تو در صبح و مسا — داخل او با انبیا باشند خدای لم یزل

تا سبز گردد در جهان از سبزه صحن بوستان — تا خسرو سیارگان دارد شرف اندر حمل

بزم حبیب در جهان خرم چو صحن بوستان

مهر عدویت جاودان در برج سیر آتش محل

وله **ایضاً**

ای معنبر زلف جانان زان شدستی عنبری — وی مسلسل موی دلبر زان شدستی چنبری

تا از آن بس عنبر داغ جان پر از عنبر کنی — تا از آن چنبر دل عاشق بچنبر آوری

نیستی ره‌زن اگر چون راه دلها میزنی — نیستی ششتر اگر کالای جان چون میبری

ره‌زنی زان رو که دلها راهمی آری به بند — ششتری زان رو که جانها را کنی غارتگری

نیستی موسی اگر در طور چون داری مکان — نیستی عیسی اگر جان از چه روحی پروری

موسیی زان رو که اندر پنجه داری آفتاب — عیسیی زان رو که لعل دلستان را زیوری

نیستی ساحر اگر ثعبان چرایی در نظر — نیستی کافر اگر چون از تو آید کافری

کافری زان رو که بر مصحف نهی پا روز و شب — ساحری زان رو که داری سحرهای سامری

گاه لرزانی و جمعی هست جان در اضطراب — گه پریشانی و دل دارد پریشان خاطری

پور آزر نیستی و بتکده در آذر ترا — هست جادو از تو آید کار پور آذری

چند در زنجیر ظلم آری دل دیوانگان — عاقلی گو یا تو از زنجیر عدل حیدری

آفتاب آسمان دین علی آن کامده — عکسی از ذات ذاتش آفتاب خاوری

تا امد گمراه بودانند محیط فیض او — از ازل جبریل را لطفش نموده رهبری

بهر دفع فتنه یاجوج خصم بدسگال — تیغ عدلش بسته در گیتی سد اسکندری

گر نبودی خاتم پیغمبران بودی علی — بهر تبلیغ رسالت لایق پیغمبری

ای خداوندی که اندر کارگاه عدل تو — باز در یک جا کند پرواز با کبک دری

هم کند در گلشن جاه تو انجم نرگسی — هم کند در باغ اجلال تو خور نیلوفری

هم علامت را کند پیوسته قیصر بندگی — هم گدایت را کند همواره حاتم چاکری

جان کجا گیرند اعدای تو در مصر مصاف — یوسف تیغت چو آید در مقام دلبری

پر دلان جاه و اجلال ترا هنگام رزم — میکند افلاک میدانی و انجم لشکری

فی المثل گردون گر از ظلم تو خواهد سرکشد — میکند ماه نو اندر خنجر وی خنجری

گر نبودی آصف لطف تو بازار دست دیو
کی در انگشت سلیمان آمدی انگشتری

برتری بخشد ز ارباب طفیل مهر تست
زانکه بی مهر تو هرگز کس نجوید برتری

کشتی جاه تو در دریای فطرت میکند
آسمانش بادبان و زمینش لنگری

گر نهیب تیغ آید بر سر بیمار خصم
میکند مرگش دوا چون خاک میدان بستری

بلند آوازه عدلت چو در بزم سپهر
بشکند دف ماه و ناهید افتد از خنیاگری

تا در بستان سترون بود تا هنگام صور
گر نگردی دایه ابر عطایت مادری

بهر دفع چشم بدخواه تو در بزم سپهر
بشکند دف ماه و ناهید افتد از خنیاگری

تا در بستان سترون بود تا هنگام صور
گر نگردی دایه ابر عطایت مادری

بهر دفع چشم بدخواه تو در بزم سپهر
میکند اختر سپندی خور نماید مجمری

کیست در بزم قیامت جز تو تا ریزد بکام
تشنه کامان محبت را شراب کوثری

شمه از مدحت نیاید در تحریر ار شود
فی المثل منشی عطارد کاتب آید مشتری

کس بگاه دم از صفات میتواند زد از آنک
ذات تو چون ذات حق آمد ز آلایش بری

جز ثنایت هر که بنوشید نباشد رستگار
جز مدیحت هر که بسراید نماید کافری

عاقبت غیر از پشیمانی مرا حاصل نشد
هرچه کردم بهر ابنای زمان مدحتگری

بچشم کرم دار

چشم آن دارد ضیائی کش نظر بری گر دعا
وای بر احوال از گرداندش از نظری

تا کند حق بر جحیم و عبقری نار و خلد
کان و آن راه نمائی مومنان را رهبری

وله ایضا

سر زن اعدایت بود در نار زقوم و جحیم
وز پس احبابت بود در خلد حور و عبقری

ای زمانهان برگزیده کردگارت
کرد کار ایزد و گیتی باد یارت

غیرت کان رنگ معدن گشته دستت
ازچه از لعل و گهر در روز بارت

شد قوی بازوی ملک و شوکت ملت
ازچه از پهلوی شمشیر نزارت

از میان هر چار ازآی خنجر کین
شاخ هر نصرت در آید در کنارت

روز و شب بسته میان چون غلامان
فتح و نصرت از یمین و از یسارت

از شمار ثابت سیاره افزون
هست در گیتی سپاه بیشمارت

خنجر دشمن چه سازد گر نسازد
دوستی با خنجر دشمن شکارت

گر نبود سندان ز هیبت آب گردد
جسم دشمن تیغ آبدارت

از حوادث تا ابد ایمن نماند
هر که آمد از ازل در زینهارت

غیر عدل اندر پس انصاف تو هرگز
تا قیامت ره نیابد در دیارت

مهره زین توسن گردون نوردست / ماه نعل پاره هامون سپارست
آسمان دیگری سازد هویدا / بر هوا گرد سپاه نامدارست
در هزیمت رو کند در رو زپیچ / صد سوار فوج خصم از یکسوارست
نیستی واجب ولیکن همچو واجب / هر چه ممکن هست باشد در حصارست
روزکارش کی تواند داد عزت / کشته آمد روزکار املکی خوارست
آسمان گیرد سر خود را گریزد / هر کجا بر پای گردد گیرودارست
آب حیوان خورده زان خضر پیسه / تا که باشد همچو من در روزکارست
همچو گردون پیر ارشش تا ابد نی / خاک پاکی سر نتابد از وقارست
رستم آسا دیده بر دوش زبیکان / آید اندر رزم گر اسفندیارست
جاودان اندر جوار خضر باشد / هر که گزید بستر جا اندر جوارست
از سر انصاف باشد اینکه گویم / نیست در کیستی بجز انصاف کارست
بیدقش فرزین شود شاهی که شاید / رخ بجا که پای اسب راهوارست
در میان پادشاهان پاک زادی / گرد در شاهی بدوران اختیارست
گرچه در خورنیست دامن مقنعان / گوهر نظم از ضیا سازد نثارست

رشک

از وثاقم شد چو بیرون دوش آن ماه تمام / صبح عیشم تیره آمد بی رخ او همچو شام
با خیال خط و زلف و عارض و بالای او / از وثاق خویشتن در بوستان کردم مقام
بود از گلهای رنگارنگ صحن بوستان / شرم فردوس برین و غیرت دار السلام
گلشنی دیدم روان بخش روان مردمان / ساحتی دیدم فرح افزای جان خاص و عام
هر طرف شوخی بشوخی با انیسی در سخن / هر طرف یاری زیاری با جلیسی هم کلام
عاشقی دیدم بیکجا و دو معشوقش به بند / بیدلی دیدم بکجو دو دلبندش بدام
قامت این یک ز عشق آن دو مانند هلال / عارض آن دو بچشم این یکی ماه تمام
آید از دیدار آن یک خون بچشم در عروق / آمد از رخسار آن دو خوی روانم از مسام
زان دو تن آمد کنار از خون چشم لعل رنگ / زان دو تن شد روزگار از دود آهم مشک فام
بود چون سرو سهی آن یک بهنگام درنگ / بود چون کبک دری این یک بهنگام خرام
لب ز لعل آن جان شکر اندر مذاق / نمه از زلف این دل را عبیر اندر مشام
آن دو ساده در سخن با یکدگر آن ساده لوح / مهر خاموشی بلب لا ولن لکنده کام
این یکی مر آن یکی را گفت کی مهر ضیا / از رخ چون آفتاب عالم آرای تو دوام
گشت شاخ عشرتم از مهر جور تو خزان / یافت کاخ شادیم از سیل ظلمت انهدام

عاشقی کو از وفا و مهر اندر خدمتم / سال و ماه و روز و شب از جان و دل گردی غلام
ساختی از من جدا و کردیش با خود قرین / از منش برهم زدی و با خودش کردی رام
جای آن دارد که بر باد دهش این کردار زشت / برجهد از غیرت سازم بر تیغ انتقام
گفت آری لیک می‌سوزد دلم از اینکه زد / آتش غیرت بجانت آخر این سودای خام
غافلی غافل تو‌ای در دوستی نبرده پی / جاهلی جاهل تو کلی در عاشقی ننهاده گام
گل چو شد پژمرده کی جوی سر آید عندلیب / سرو آید چون نگون بر وی کی آید کی حمام
روشن است این که آفتاب خاوری با این ضیا / پرتوی ننهد چو بر روی پرده پوش آید غمام
خود تو نی چون آفتاب خاوری اما چو بود / از کسوف خط نهان شد مهر رویت در ظلام
چون شنید این گفت آری هست رایت با صواب / چون شنید این اند کاری است قولت با نظام
مهربانیرا ولی زیباست در عالم ثبات / دوستداریرا ولی نیکوست در گیتی دوام
کس به بیمهری نشاید بود معروف جهان / کس به بی‌لطفی نشاید گشت مشهور انام
هر کرا اندیشه خار است و گلش خار / هست روی سیر باغ و خوردن صهبا حرام
آن دو تن را چون نیامد کام حاصل بخت / سوی آن عاشق خصام کین کشیدند از نیام
آن بطیبت گفت او را کی حریف بدنژاد / آن بشوخی راند او را کی ظریفه نیکنام

تا بچند باید زمن در ملک سرکشی کرج / تا بچند آخر عجب اندر ملک هستی بکام
گر هوا خواه منی با او چرا جویی طرب / گر طلبکار منی با وی چرا نوشی مدام
گر منی یاری چرا با او نشینی روز و شب / گر باو یاری چرا با من نشینی صبح و شام
شد روانم با شگفتی جفت از آن حرفی که بود / در میان آن جا گزیدم از برای انتقام
جستم از احوال آن چون شمه دریافتم / گشت گویا لیکن از اینها بر زبان روی حرام
گر نخست این ناسزا در جای جای عفو بود / بود با من یار و از من دانش نیستی تمام
ساغرم را کاست چندی آسمان از تاب / ریخت از کین باده در بخور بیم گردون بکام
چون مرا دید این چنین این بست عهد بسته دل / جز از من برگرفت و حاصل از این کرد کام
این باین اندام انصاف است باید دوستی / دل زمن برگیرد و بدهد بدیگر کس بنام
در میان ما و این دل بد بدان عاشق گرا / در میان او و من بگزید این بیدل کدام
یا بگیرد دل از او یا دست بردارد زمن / یا مرا فرمان برآید یا شود او را غلام
گفتمش باید ترا دارد چو چشم خود عزیز / گفتمش باید ورا خواهد چو چشم خود کرام
زانکه باشد زلف و ابروی تو را او دو جهان / چون کمند و تیغ پور آصف جم احتشام
شیر بار خسرو دوران که در هنگام رزم / آب کرده زهره شیران ز تیغش در کنام

ای خداوندی که هر شب ایلف امرت زند | در مجره بر دهان اشب گردون لجام
کی تواند مدحت ذات ترا کردن ضیا | خاصه با این شغل بی برگ کار و نظم با نظام
تا که آید از پس هر ابتدا انتها | تا که باشد پیش از هر اختتامی اعتصام
ابتدا و اعتصام دولت و اقبال تو | باد فارغ زانتها باد ایمن از اختتام

باد یارب تا جهان باشی تو در وی کامران

این سخن را ختم کردم بر دعایت والسلام

وله ایضاً

اکنون که از باد خزان شد زرد دامان چمن | در جام باید ریختن صافی می گلگون ز دن
ایام خرداد و ابان باهم گذرد و تو ازان | زین زرد گردد بوستان زان سبز دامان دمن
از زر ناب و خواسته دامن سمن بربسته | سرخی ز گلشن کاسته زردی فزوده بر چمن
باید همی از بهر آن پوشی حلل در این زمان | تا گرمی آن در جهان سردی کند دور از بدن
از ابر اندر دشت و شخ ریزنده باران چون سنگ | از سردی دی گرده یخ در دهر چون سیم
بر سبزه شوان بر دی تا طمران گردیده دی | ملک سلیمان گشت طی از دست برد اهرمن
از زهرت اندر نهان در خاک شاخ ارغوان | سیماب با صنیران الماس بار سرتن
گردیده شاخ جوی کان تا ریخته صراف خزان | اندر فزای بوستان کان زر و در عدن

جنت سرا گر بوستان زین پیش بودی در جهان | بر مجلس جنت این زمان گردیده آن بیت الحزن
در بوستان صبح و مسا گر بود بلبل در نوا | امروز در بستان سرا آواز زاغ است و زغن
در دیده گلزار است خار چون چیزی گلزار گل | بستان ز ساقی جام مل بیرون نما از دل محن
از بس ز باد مهرگان شد بهر رهگذر | بی بار شاخ بار ور بی برگ تاک و یاسمن
زین پیش که بوستان گشته بر غم این آن | گیرم ز یار مهربان بوس لب و کام و ذقن
ایمن اگر ایام دی اسباب عشرت ساختی | مگذار از کف جام می لبرای مدح بو الحسن
شاهنشه با ذل علی دست خدا صهر نبی | از بعد پیغمبر وصی گردیده در سر و علن
از بیم تیغ شاه دین لرزد بخود هنگام کین | گر خصم بودی آهنین هم رزم گر رویین تن
او شاه و گردون گاه او انجم بود سپاه او | عرش برین خرگاه او باشد بحکم ذوالمنن
مهرش بمیند گر معین بر عیسی گردون نشین | هرگز نجوید چاره این او را نبودی وطن
از بعد احمد جانشین دانند خود ز آن ... | ... که دانند اینچنین داریم ... سخن
گر عشق من باد گنده زان زمر ... | شمع گلی گر بس شد چون شمع در بیت الحزن
نور خدا آمد جهان از روی او باشد عیان | در طور موسی را از آن آمد بگوش آواز لن
گر عیسی مریم بجان تا مهرش نزدی بر زبان | هرگز نکردی در جهان احیای موتی در کفن

سازد دو پیکر تیغ تو زخم عدو نگاه کو | از کوه گر سازد کله زاهن کند گر پیرهن
ای خسرو عالی نسب گوینده مدحت روز و شب | خیل عجم اهل عرب ناشسته لب زاین سخن
گر شه پناه اختران جا کرد تا ایشان خبر | بوسد سه بار آن آستان هر صبح در ماه شدن
امر بهیچه آسمان از حکم تو اندر جهان | دست قضا از کلکشان گردد از فلکش رسن
زافلاک برتر رتبت بس عام آمد همت | آرند رو چیزی بهر زیارت مرد و زن
اوصاف مدحت تا ابد نتوان یکی گفتن ز صد | تو جانی و عالم جسد باشد تو دین مومن
ای رهنمای انس و جان همچو حدیث آن | زانجند مر پیر زمان سیم ده صد
وز بند صفا آنکه او در جود دیم را خوانده جو | بر درگهش آورده رو صد همچو سیف ذوالیزن
ای مخزن علم و حیا وی معدن جود و سخا | گردی لبالب پس عطا کشتی تن در انجمن
دارد چو تو یوری امین بالد بجود آصف این | خم بر تو بسیار زکین از دست بد اهرمن
در طلعت نیز فلک بریان چو بر آتش سمک | مه مر وجه پروین بمک خط شعاعی ارزن
تاری چو رخ خصم دغا بر سر کشد روز وغا | از سهم شمشیرت قضا از آسمان سیمین مجن
کو نی که چرخ کینه ور بجهد از حکم تو سر | گر کلک آن دست قدر برگردد از فلکش رسن
تا دور هم از درگه تو در بزم قدر و جاه تو | داند دل آگاه تو چون شمع سوزم در لگن

در هر زمین پا بستو چون بگذارم از منزل کهن | از شکلهای لاله گون گردد چو دامان دمن
بر نظم و نثرم در جهان تحسین نماید آسمان | گویم چو مدحت را بجان همواره در سر و علن
از روزگارم تیره تر باشد لباسم چون رسن | زینت متبر بیم اگر بنوازی منزل انجمن
آواز کی مدحت کی تو آفتاب و او سها | گر کمند دشمن صد ره زنغزای یمن
گر سال مه وحی و ثنا گویم تو را باشد بجا | لیک این زمان بهر دعا بهتر بود ختم سخن
تا هست بزم اختران روشن ببزم آسمان | تا هست بر گرد جهان در گردش این چرخ کهن

هم بخت فرخ فال تو هم کوکب اقبال تو
خرم چو ماه و سال تو آن در زمان این در زمن

وله ايضاً

دیدم یکی راه دو تن دوش بهم بر | گلزار طرب واشده لیکن آفت دیگر بر
آن یک که گر دار چو خرچنگ بقلزم | این یک که رفتار چو طاوس بمجمر
آن یک که گفتار بود دائم واخرس | این یک که گفتار سخنگوی و سخنور
آن یک که طنطنه چون کوس ز کوکب | این یک که زمزمه چون چنگ زمزمر
از هیکل بد هیکل آن دیو بصورا | وز قامت جان پرور این سرو صنوبر
دیدار یکی غالیه چهره قطران | رخسار یکی ماه منظر مهر منور

پیدا همه از آیت آن سیرت نیکو — ظاهر همه از طلعت این صورت جیّد
از غمزه شیطان دل آن گشته سرشته — از طینت آدم این گشته مخمّر
دیدار یکی چون دل فرعون سیه کار — رخسار یکی چون کف موسی منور
از نکهت متعفن یکی [illegible] — از سنبل مشکین یکی دهر معطر
از ریش یکی ریش تن هر که بگیتی — از لعل یکی شاد دل هر که بکشور
از دیدن آن یک دل مظلوم مشوش — از چهره این یک دل یک خیل در آذر
القصه مرا دل بر از دیدن این حال — تفسیده شد آنسان که بود عود بمجمر
با خویش سرودم که هم امروز بی انکار — ای دل بشتاب اندرین مرحله بگذر
رنگ آمدم از دیدن این حال که باید — این شوخ پریزاده چرا آمده همسر
باید که بهر حیله کنم رام خود او را — زیرا که چنین لقمه مرا نیست ز داور
خیره نتوان داد ز کف دامن مقصود — هر رنج کسی را نشود گنج میسر
آهسته فرا رفتم و دلخسته فتادم — بی خویشتن از خویش چو مفلوج مغبر
افتاده ز بس مرا رعشه بر اعضا — چونانکه فتد رعشه بر اعضای معمّر
اشکم برخ از دیده روان گشته ز حسرت — چون زاهد سالوس از اندیشه محشر

از پای بیفتادم و از حیله و دستان — لب گشت مرا خشک و شدی دیده من تر
کان ساده بروم نظر افکند ز رحمت — بنمود قدم رنجه بسوی من مضطر
بر بستر و روان کرده عیان روضه رضوان — ز جنت رو کرده نهان چشمه کوثر
تیر نگهش تیزتر از ناوک آرش — مژگان کجش تندتر از خنجر نوذر
موئی ز خم زلفش صد سلسله در بند — بوئی ز سر مویش صد طبله عنبر
یک نکته از آن طره و یک باغ ز سنبل — یک شمه از آن نرگس و یک راغ ز عبهر
از عارض او حرفی و صد طبله کافور — از پسته او رمزی و صد قافله شکر
از طره طرار کج اندیش [illegible] — از غمزه بسی رحبانیش مشتو
چون تشنه که آید برش چشمه حیوان — گردید روان سوی من آن شوخ ستمگر
یا همچو مسیحی که بسوی خسته خرامد — گردید خرامان سوی این خسته لاغر
بنشست و بپرسید که ای کیستی ای مرد — کز ضعف بتن هست ترا هیچ توان در
گفتم ز سر مویه که ای شوخ دلازار — گفتم ز سر لابه که ای یار ستمگر
عمریست که تا باخته ام نرد وفایت — افکنده مرا مهره مهر تو بششدر
تا چند ز من میگذری غافل و در رزم — با غیر کشی شب همه شب باده خلّر

حیف از تو که این دو بجهان آمده یار | حیف از تو که این دیو ترا آمده همسر
وقت است که از راه وفا ای فلک حسن | رحم آری و برهانیم از شومی اختر
آن شوخ جفاکار ستم پیشه عیار | چون دید بدینگونه مرا حال مکدر
گفتا بمن ای شیفته آشفته جوانی | برخیز که اقبال ترا آمده بر سر
بر بخت بد خود مخند که المنة لله | اسباب نشاطم همه گردیده میسر
از جای بجستم چو سپند از سر آتش | برخواستم از ذره چو سر زد از دل اخگر
با ذوق هم آغوش که گیرم بکنارش | کامد ز قفا خصم دژ آهنگ بخنجر
جوشید و خروشید که ای ساده نادان | هشدار که نفریبدت این رند فسونگر
این کهنه قلندر که در این راه فتادست | آشفته و آلفته و مفلوک و محقر
الفته چو روباه مبینش که بمکر | در غاب زد ستانش نا سوده غضنفر
افسرده مبینش تو زنهار که بمدم | در غار ز افسونگریش نغنود اژدر
رندیست قدح نوش که هنگام تجرع | دریا و کشد باده سپهرش شده ساغر
بهر پس و پیش از این رندی ایام | کش حیله بد آنست همه عقده و مضمر
آن شوخ پریروی چو این قصه از آن دیو | بشنید و هراسید چو از باز کبوتر

او رفت و بر

او رفت و بر آشفتم و او بخزم از خشم | بر بست آن عربده جو از پی کیفر
از سیلی او چهره من آمده نیلی | وز ناخن من صورت او گشته مجدر
افتاده ز بازوی منش چرخره در پای | افتاده ز نیروی وی ام رعشه به پیکر
گرد من و او آمده انبوه گروهی | سرگشته و حیران همه زان حالت منکر
این گفت مرا زانکه گران هست محیط | آن گفت مرا زانکه گران هست مزور
مشت از چه مرا زد زد دندان دگر پهلو | سنگ از چه مرا زد زد دندان سپه بر
ناگاه یکی ترک غلام آمد و ما را | بگرفت و کشان برد بر منظفه

جم جاه محمد شه غازی که که جود
با خاک مساوی بر شش سیم و زر

و له ایضاً

دست حق صهر نبی آنکه فلک پی در پی | رند از روی ادب بوسه بخاک در وی
فی المثل هست خدا را اگر انباز علی است | گر چه انباز یقین است که یزدان را نی
پی برد وهم خردمند بذاتش هیهات | هست ممکن که بواجب برد ممکن پی
ای کرم پیشه خدیوی که بهنگام عطا | هست جز بخل به پیش کرم حاتم طی
ذات واجب نه ولیک بذاتی واجب | حاجتی هست که تقریر نمائیم بای

بنده درگه تو گر بود قطب فلک / بزند دور به گردش تو بسته جدی
هر که شد مست می مهر تو هشیار شود / زانکه این می نه شرابی است که سکر آرد و قی
هر که شد کشته شمشیر تو در روز مصاف / از دم عیسی مریم نشود هرگز حی
خاک درگاه تو نازم که بلیبان زر قرب / زیب اورنگ فریدون دهد و افسر کی
تا نشان بکر صفت تو نماید چرخ / قوس بگشاده کمان تیر کمر بسته چو نی
با خرد کیفیت حسن تو بگفتم با کیست / ترک گردون بخروش آمد و گفتا که علی
گفت چه برتر ز نه افلاک بود عرش برین / نسبت قصر جلالت نبود هم بازوی
هر که از روز ازل مهر تو را کرد قبول / تا ابد در دل او راه نیابد غم غی
در برابر درخت مهر و مه استی باور / در بر دست و دلت کان و یم استی لاشی
مهر ملکیت که از برای منزلت آگه / بود از شرم شب و روز نهان اندر جوی
نسبت ذات تو گفتم بکجا باید داد / عقل گفتا که بیندیش از این نسبت هی
رفعت قصر جلال تو بجایی است که عقل / نکند تفرقه بو سطح خورشید ز فی
بنده درگه اجلال تو شد یوسف مصر / خادم چاکر خدام شد صاحب ری
پیش نعمت تو اگر دست بر کرد و ترا / هر که در رزم تو آید اجلش هست ز پی

دل بدخواه

دل بدخواه ز تیر تو شود پرده چنگ / سینه خصم ز رمح تو کند ناله نی
صفت ذات علی را شنوا گرد ضیا / عرض خود چند بری بیهده گوئی تا کی
شاخ تا سبز شود از اثر فضل بهار / برگ تا زرد شود از خطر موسم دی

سبز باغ امل یاور تو باد مدام
ترجیع بند
زرد زاغ طرب دشمن تو پی در پی

ایکه داری مقام در دل و جان / دل و جان زنده است از تو تاب و توان
هم مرا از غم جان ز تو مرهم / هم مرا درد دلی ز تو درمان
بسکه داری ظهور در عالم / هستی از چشم این و آن پنهان
من آزرده را توئی دلبر / من دل خسته را توئی جانان
تا بروی تو دیده بگشودم / دیده بربسته ام از این و از آن
بوصالت رسیدنم مشکل / در فراق تو مردنم آسان
جان ز دیدار تو بود خرم / دل ز نادیدنت بود نالان
دوش کز آب چشم و آتش شوق / داشتم جا در آب و در نیران
بودم از کار چرخ در فریاد / بودم از دست بخت در افغان

تا که از در درآمدم سپیده ی | که بُد بر ورای بود جوان
هر طرفش دلبران سیمین ساق | از نبش گلرخان غنچه دهان
آن یکی در نوای با قد وس | وان دگر در ادای پاسبجان
من ز اورادشان شدم بیخود | من ز اذکارشان شدم حیران
بیخود از خویش گشتم و این بیت | آمد از بیخودی مرا بزبان

هر که می آید از عدم بوجود
و له ایضاً
عیب او را بجز یکی مقصود

کمند تو جان و دل در بند | دل جانم گرفته خو بکمند
آنکه با تار هر سر مویت | رشته جان من بود پیوند
مگر از بندگیت سر بکشم | ارچه بندند پای من بکمند
تا گزندت ز چشم بد برسد | جا در آتش گرفته‌ام چو سپند
گوش بر پند کس نخواهم داد | خلق بیهوده میدهندم پند
میتوان کند دل ز جان اما | دل ز حضرت نمیتوانم کند
نشنوم از تو یک سخن تا کی | کنم با تو گفتگو تا چند

چون میسر نمیشود وصلت | با خیال رخ تو ام خورسند
ای گل از چشم خود مرا مفکن | بیش از این خار در دلم مپسند
چه خوش آمد مرا از آن پندی | کاین سخن می سرود با فرزند

هر که می آید از عدم بوجود
و له ایضاً
عیب او را بجز یکی مقصود

دوش از دست پر باده فروش | جرعه خوردم و شدم مدهوش
طرفه بزمی بهشتی دیدم | کامد از بیخودیم در سر هوش
وه چه بزمی که بود در وصفش | عالمی را لب از سخن خاموش
دلبران بیشمار صف در صف | شاهدان بی‌حجاب دوش بدوش
هر یکی را بحسن و زیبائی | آفتاب سپهر حلقه بگوش
مطربان در نوای موسیقار | میکشان با بانگ نوشانوش
هر یک از بیخودی در آن محفل | یکدگر را گرفته در آغوش
آن یک از باده نشاط بوجد | وان یک از آب آتشین در جوش
آن یکی بسته لب ز گفت و شنود | وان یکی بر فلک رسانده خروش

همه بودند هیچ و دو ملکت　　اندران بزم با خروش سروش

هرکه می آید از عدم بوجود

نیست او را بجز یکی مقصود　ولـه　ایضاً

گرد دو عالم بچشم جان بینی　　یکی بجز روی دلستان بینی

دل که آیینهٔ جهان بین است　　هرچه خواهی دران عیان بینی

نگذری تا تو از محبت غیر　　یکی بخود یار مهربان بینی

گلستان گری او بگذر　　ز گلستان نگران بینی

نروی تا که بی نشان بجهان　　یکی از آن بی نشان نشان بینی

سر بدامی او اگر داری　　یکی ز نو دامی ز زبان بینی

گر گلی ار گری او گذری　　خویشتن را گلستان بینی

باده وحدت ار بیاشامی　　خویشتن را بلا مکان بینی

گر خود واری بملک وجود　　نه زمین نه آسمان بینی

هرچه بینی بدیده حق بین　　همه عکس جمال آن بینی

چون نگونه سپاری در این عالم　　این سخن ورد زبان و جان بینی

هرکه می آید از عدم بوجود

نیست او را بجز یکی مقصود　ولـه　ایضاً

چند در پرده نهان ای یار　　پرده از روی خویشتن بردار

تا شنو الهی یا بسم　　پرده بردار از رخ اسرار

سر وحدت شد آشکار بمن　　تا ز شرک خفی شدم بیزار

به تماشای دیدنت شب و روز　　دور زن گرد نقطه پرگار

مست شد هرکه از می عشقت　　نشود همچو من دگر هشیار

سر و کارم فتاده تا با تو　　نیست با دیگری مرا سر و کار

باز ره آوردم بدرگاهت　　گر برانیم از درت صد بار

دور از آفتاب عارض تو　　روز روشن مرا است چون شب تار

دوش در جستجوی می بودم　　کعبه و دیر و خانه خمار

همه جا بودی آشکار شود　　دیده را که ببیند دیدار

هر طرف میکشیدم از پیش　　هرکجا دیدم از یمین و یسار

می شنیدم ز گوش جان صوتی　　از یمین و یسار این اذکار

هر که می آید از عدم بوجود

و له ایضاً

نیست او را بجز یکی مقصود

ز سوز سینه کبابم ز نیش دیده خرابم | تو شمع بزم کسانی و من در آتش و آبم
بدور نرگس مستت ببزم سلسله خوابم | ز بیخودی قلمم چون دهند جام شرابم
ز دیده رفتی و در آتش غمت بنشاندی | بیا در آتش هجرت ببین چگونه کبابم
بخوابم آمده صبری ازان قدر که بمیرم | مباد آنکه بیائی شب دگر و نخوابم
خوشم بمهر و عتابت ازانکه چون بر تو آیم | گهی بمهر کشی زنده که کشی بعتابم
چو در بهشت لبت آرم دهی نوید وصالم | کنار آبم و سیراب میکنی بسرابم
نگفتم راز امیدم جواب لطف تو بارد | بگو نبارد ازین پس نگفته راز جوابم
تو شمع بزم حریفان شدی و آتش غیرت | زدی بجانم و گویا که مستحق عذابم
سوال بوسه نمودم ولی تو لب نگشودی | سخن بعرض رسید و در انتظار جوابم
شتاب از پی خونریزیم کنی و ندانی | که من بکشتن خود از تو بیشتر بشتابم
بیار نامه نوشتم که بی تو جان بلب آمد | نشسته بر سر راه و در انتظار جوابم
مرا ز کشته شدن باک نی ضیا آندم | که در میان شهیدان نیاورد بحسابم

بکار خیر

بکار خیر نباید که استخاره کنم

و له ایضاً

بیار باده که زنجیر عقل پاره کنم

بچاره ما که توان داشتم بکوشیدم | کنون که چاره ندارم بگو چه چاره کنم
جدا ز ماه رخش هر شبی چو دامن چرخ | ز اشک دامن خود پر ز استاره کنم
گرفتم اینکه ز نقش گذر کنم روزی | چگونه بی گل رویت بگل نظاره کنم
کناره از من بیدل بجست از چه نمود | نخواست یار اگر من ز جان کناره کنم
اشاره کرد بمن یار و غیر تیغ کشید | نعوذ بالله اگر من باو اشاره کنم
زند بتیرم و گوید که زخم دل بشمار | شد از شماره برون زخم چون شماره کنم
ز جور یار ز بیگانگان نمینالم | ز دست خویش بباید که جامه پاره کنم

ز عشق سنگدلی آنچنان ضیا نالم

و له ایضاً

که رغم از اثر ناله سنگ خاره کنم

ایدل آنانکه سپردند بجانان جان را | چاره جز صبر ندیدند غم جانان را
با همه زخم توام مرهم کس حاجت نیست | الم درد تو باشد چه کنند درمان را
عهد با چین سر زلف تو بستن نتوان | زانکه این عهد شکن می شکند پیمان را

سلسله با تیر نگاهت دلم الفت دارد — گر بتیرم بزنی بر نکشم پیکان را
سر بپیچم اگر از ظلم تو با زلف بگو — تا که در بند کشد بنده نافرمان را
تا بدامان وصالش نرسد دست کسی — بر دلم تیر زند از همه طرفی دامان را
دلم از وحشت بدر از زلف نبرد خم و پیچش — خرم این کوی که قابل بندی آن کوی را
تا که آگه نشود غیر که گریان تو ام — ز آستین پاک کنم دیده اشک افشان را

دلبرم رفت و دلم بر دهنش بست حکیم

و له — ایضاً

پیروی کرد کنم این دل سرگردان را

ز شمع روی جانان بزم عیشم روشن است امشب — لبالب ساز ساقی جام باده در شست امشب
در آغوشش من آمد یار و بوسیدم لب لعلش را — ندانستم که چشم مدعی بر روزنست امشب
مستم از گردش چشم نگاری مست و بادامم — شده سرمست از جامی که در گردنش است امشب
سخنهایی که در دل داشتم از محنت هجران — بگویم با سر زلفش که وقت گفتن است امشب
گره از زلف بگشود و نشستا در بزم همی — ز خوشه خوشه سنبل که در بزم خرمن است امشب
بحسیم باغبان گلشن از این سبزه چمن آید — که بزمم از رخ جانانه رشک گلشن است امشب
بساط عیش گسترده صبا چون یار شد همدم — خزان محفل که می بینی بهر جا سوسن است امشب

در برخ رقیب و من بندی و باز بسکنی

له — ایضا

یار بینی و غیر را محرم راز میکنی

صبر کن اینقدر که من جان بنیاز در دهم — الکه بحسن خویشتن اینهمه ناز میکنی
قبله اهل دل بود کوی بتان سنگدل — جانب کعبه زاهد اسهو نماز میکنی
کاش بروی تو نظر افکنش اگه کردم — ره بحقیقت ار بری ترک مجاز میکنی
شد ز غمشم دلش غمین ای نفس صبا — شرح غم سلسلین بین پیچ دراز گنی
خواهی اگر وصال او جان بسپار در رهش — رشته گفتگوی را چند دراز میکنی

تو بنیاز اهل و یار بناز خویشتن

و له — ایضاً

ار تو ون کند صبا هر چه نیاز میکنی

بشتاب ار بزم آنماه جبین میکند — چلیم عمر عزیزم است و چنین میکند
گفت با صبح بگذر از لب لعلش گفتم — بالب تشنه که از ما همعین میکند
گو بیاید برفتار همه سرو و قدان — تا نگوید که سروی به ازاین میکند
هوس گوشه نشینی بود دم زانکه نگار — از وفا جانب هر گوشه نشین میکند
آسمان گو که دگر ماه بمجلس ننماید — کین مه چارده بر روی زمین میکند

هر که خواهد دل و دین لاف محبت نزند / بنده لاف کسی کز دل و دین میگذرد

کام از زلف و جبینش نگرفته است کسی / جز نسیمی که بر آن زلف و جبین میگذرد

بوی خوش سر زلف تو همراه صباست / یا که با قافله نافه چین میگذرد

شهسوارا ز پی پرسش من خسته متاز / که ترا سیل سرشک از سر زین میگذرد

چون ضیا مدح شه دین کند از سر باید / پایه رتبتش از عرش برین میگذرد

الحق اگر در سخن ثانی از وی خواهد

ولہ ایضاً

بجز اندیشه دریای سخن میگذرد

نقاب لطف گر دلدار من از چهره برگیرد / بریزد ابر جا از شرم رخسارش قمر گیرد

کسی گر کام دل از لعل آن شیرین پسر گیرد / ز شیرینی مذاق جان او طعم شکر گیرد

ز لشکر پادشاهان مملکت گیرند و یار من / سخن نبود که اقلیم دل از یک نظر گیرد

مرنجان خاطر عهد شکسته ام زین بیش میترسم / که آتش آه آتشبار من در خشک و تر گیرد

بسنجی گر سپارم جان بزیر چوب نادم / که هر کس شد شهید ناز کام از سر گیرد

نیارد نام سرو بوستان بر زبان هرگز / کسی کو قامت آن سرو قامت در بر گیرد

پریشانی احوال مرا گوئید در پیشش / گر از زلف پریشان نگارم کس خبر گیرد

تن کرد

محبت گر تو بیت را جدا از پیر کنعانی / ببر را جذبه عشق آری از دست چه گیرد

جهانی را ز سیلاب سرشک خود کند ویران

ولہ ایضاً

شب هجرت ضیا را آستین از چشم تر گیرد

اگر جدا کنی از تیغ بند از بندم / که من بغیر تو با دیگری نه پیوندم

بخاک پای تو هرگز نمیخورم سوگند / که خاک پای تو باشد عظیم سوگندم

تنی ز لبت که نبرده ام اما / همین قدر که بگوئی بمیر خورسندم

ندیده هست کسی روی دلفریب ترا / کسی که از غم عشق تو دیده میبندم

چو سر بپای تو سودم چه سودها بردم / چو دل بمهر تو دادم ز جان طمع کندم

در آرزوی تو عمرم بسر رسید و هنوز / بدین رخ نکوت آرزومندم

بعهد بزم تو چون خواجه وار بنشینی / شه غلام صفت بر میان کمر بندم

ز دیده اشک فشانم ضیا بدین امید

ولہ ایضاً

که یار کام دهد از لب شکر خندم

امروز توئی سلطان در کشور زیبائی / من بنده فرمانم هر حکم که فرمائی

تا گرد دل من جا در زلف تو دانستم / خوشتر ز سر زلفت او را نبود جائی

آمد لب از جانم از فرقت تو اما / من عمر بسر کردم روزی که تو باز آئی

یکدل نتوانم دید در زلف تو آویزد / تا دل بسر زلفت خو کرده پریشانی

بس عقده که بگشاید از کام دل آرام / از زلف گره گیرت هر عقده که بگشائی

بس طعنه زند هردم بر جنت و بر کوثر / جامی که تو پیمائی بزمی که تو آرائی

کردم من اگر پیمان پیمانه نپیمایم / پیمان شکنم گر تو پیمانه نپیمائی

از این دل غمپرور مهر تو نگردد کم / هر چند غمم بر غم در عشق بیفزائی

گفتم بضیا صد بار در عشق قدم مگذار

وله ایضاً

نشنید و کشیدش کار یکباره برسوائی

بزمم آمد آنماه و گرفت از رخ نقاب امشب / طلوع از آسمان بزم من کرد آفتاب امشب

نگاه نرگس مستش مرا دارد خراب امشب / بده ساقی بمن ساغر نمیخواهم شراب امشب

نمیدانم چه دارد در نظر یار این قدر دانم / ز شبهای دگر دل بیشتر دارد شتاب امشب

نیامد خواب در چشمم از این اندیشه در کویش / ببیند دیگری آنماه تا بار از حجاب امشب

به پیش چشم من ساغر ز دست غیر میگیرد / که تا سازد دلم از آتش غیرت کباب امشب

بجانم آتشی افکند و بنشستن روی / کز آن آتش نشسته مردم چشمم در آب امشب

نمیدانم سر قتل که دارد ترک خونریزش

وله ایضاً

همیدانم ضیا باشد دلم در اضطراب امشب

امشب ز روی خویش برافکن نقاب را / تا بنگریم در دل شب آفتاب را

تا چشم نیمخواب تو در خواب دیده ام / دیگر بچشم خویش ندیدم خواب را

بیتاب اگر نخواست دلم را پس از چه رو / بر رخ فکند طره پرپیچ و تاب را

از بیخودی ز دست فکندند ساقیان / در دور چشم مست تو جام شراب را

از خیل غمزه صبر من از دل گرفته / گیرد خراج جز تو که ملک خراب را

از جور بیحساب کشی خلق را اگر / روز جزا کسی [illegible] حساب را

برانه سر ضیا چو گرفتیم جام می

له ایضاً

دریافتیم لذت عهد شباب را

آنکه با مهر رخت آتش و آتش وطن است / خال هندوی تو و مردمک چشم منست

دل بزلف تو وطن کرده بامید لبت / تشنهٔ آب بقا در ظلماتش وطن است

شکوه از طرهٔ طرار تو پیش که برم / شحنهٔ شهر در اندیشه از این راهزن است

گفتمش زلف تو تا کی دل ما می شکند / گفت تا هر سر مویش شکن در شکن است

انجمن بی تو محال است که زینت گیرد　　زانکه رخسار تو زینت ده هر انجمن است

بچمن با قد چون سرو خرامان بخرام　　تا ببینند و بگویند که سرو چمن است

کام جو از لب شیرین شده خسرو اما　　کوهی از بار غمش او بدل کوهکن است

تا ضیا از لب شیرین تو بسر و د سخن

همه خلق بر آنند که شیرین سخن است

له ایضا

زلف مه و شن میرود فتنه از معالم　　میرود وکشان میکشند از سلاسلم

شهره شهرم از جنون عقل کجا و من کجا　　سلسلهای زلف او گر نکشند عاقلم

از پی جستجوی دل چند زهر طرف روم　　بیش که جستجو کنند جز سر زلف تو دلم

من بتغافل از رخش دیده بگو نشین افکنم　　تا که بروی او کمان کس نبرد که مایلم

غرقه بحرم و کنون میشد امید ساحلم　　بسکه ز دیده در غمش سیل سرشک شد روان

تشنه بخون عاشقان قاتل دلربای من　　هر طرفی که میرود تشنه تیغ قاتلم

حاصل دوستی نگرتم ز وفای او بدل　　گشتم و عاقبت نشد غیر جفاش حاصلم

زآب دو دیده گل کنم راه نگار در دل　　تا که بکار نظر کند شب زده و در منزلم

رشته تار زلف خود بسته بپای دل من　　رشته دوستی ضیا از همه خلق بگسلم

با وجود سر کویت نکنم میل نعیم

زانکه از روضه رضوان نرود کس بجحیم

له ایضا

زلف آشفته دهی باز تو در دست نسیم　　که نباشد دل آشفته بجای مقیم

آگهی داشت ز احوال دل سوختگان　　بود در آتش عشق تو اگر ابراهیم

یاد آرند ز یاران قدیمی دو سه　　که شناسند یکی زمره ز یاران قدیم

از چه مرهم طلبد زخم که خواهی مجروح　　از که درمان طلبد درد که باشد ز علیم

هر که از عهد وفا تو گذرد در عالم　　نشنود بوی وفای تو ام از عظم رمیم

کی نهی مشت من از زلف تو دل بر گیرم　　سر زلف تو تو کند که هست عظیم

جان چه خواهی دگر از من بره تو افشانم　　دل چه جوئی دگر از من بتو کردم تسلیم

از کسی راست نمی دید ضیا را خوش

بخیال لب لعلت همه عمر ندیم

له ایضا

کو به بندد مرا بپای به بندی و کمندی　　من که در بند تو باشم چه کمندی و چه بندی

هر چه خواهم که نهند دل بیچاره بپندی　　میکشد از ندبتان در شکن زلف کمندی

عارض خوش بپوشان و سپندی از آتش　　که مبادت رسد از چشم بد خلق گزندی

چه عجب گر نفتد دامن وصل تو بدستم — دست کوته نزند بر ثمر نخل بلندی
بجز از زهد ریائی نشد از صومعه حاصل — به که در میکده مستی کنم از صومعه چندی
بندها از خم گیسوت مده کو یاران — تا که پای دل دیوانه به بند تو ببندی
گوی چوگان نشود چون دل ما زلف که هرگز — شهسواران همه از ناز سوار تو سمندی
تا که جان هست ترا ترک مکن عشق ضیا را — بشنو ای دل غافل اگر قابل پندی
میکند از دم بت لب همه شب از ره یاری — تا که دانست ضیا یار ترا طالب قندی

رفت و بگذاشت که آید بسر من یارش

وله ایضاً

بچه تدبیر ندانم که بیارم یارش

آشنا با همه بیگانه ز من شد ای چرخ — آشنا با من و بیگانه ز مردم سازش
راز پنهانی او با که بیارم بیان — بسکه پنهان ز دل خویش نمایم رازش
آنچنان خوی گرفته بقفس مرغ دلم — که اگر رخنه شود بر پروازش
تا در انجام چه آرد بسرم لذت وصل — بسکه با هجر هم آغوش شدم آغازش
میکند ای دل احباب برای دل عزیز — دل که بردی ز من از بهر خدا بنوازش
زلف ها ز ضیا خواست ببندد پای روان — هر که بینی هوسی بود و شیرازش

با وجود همه غمها بدو عالم ندهم

وله ایضاً

لذت صحبت سر زلف و صف مژگانش

لبش بباده نیالوده دل برا ز خوشست — اگر بباده شود آشنا دلم چونست
بهیچ کس ندهم اختیار دل اما — ز دیدن تو ز دست اختیار بیرونست
هنوز طالب زخم خدنگ ناز توام — اگرچه زخم دلم از شماره افزونست
کناره کردی و رفتی بیا ببین رخت — کز آب دیده تنم در میان جیحونست
نداشت لیلی اگر بیشتر ز یک مجنون — ببین که لیلی ما را هزار مجنونست
ز دست دوست شکایت نمیکنم هرگز — که هرچه میکشم از دست چرخ وارونست

ضیا بخاک سر کوی یار جان بسپار

وله ایضاً

که جان سپردن در راه دوست میمونست

الهی ز دست عاشقان دل نگاه گیری — شیوه دلبری گر یاد گرفتی از پری
هرچه بروی نیکوان مینگرم ز هر طرف — باز چو بر تو بنگرم از همه کس نکوتری
بسکه بپای یارت از سر جان گذشته ام — وه که [illegible] برای تو و کشتنی محقری
من که بجز تو روز و شب یاد نیارم از کسی — پس تو بیاد خویشتن از چه مرا نیاوری

هست چه و تب دل مرا عهد مکان چه میکند | گر بروی ز دیده ام باز نیاید ام خبر

رفت ضیا ز کوی تو تا بروی زخاک پس

و له ایضاً

هر طرفی که میرود یار تو اش بجا طری

شدم اسیر که چشم دل ربا نیز را | بجان خویش خریدم عجب بلائی را

برای غیر مرنجان دل مرا که کسی | برای غیر نرنجاند آشنائی را

چو من بکوی تو نشستن از بستهٔ توئی دانم | که لازم است گدا زند بستهٔ دانی را

هزار جامه جان در غمت قبا سازند | اگر نه تار بپوشی بتن قبائی را

بهر کجا که روم در جهان نمی بینم | نکوتر از سر کوی تو هیچ جائی را

بزم خویش گرم ره نمیدهی غم نیست | که بزم پادشهان نیست ره گدائی را

چو نیست همت من سرنهم بجنس بری | بران سرم که زنم بوسه خاک پائی را

بکیش اهل وفا کافریست گر زین پس

و له ایضاً

ضیا بجز تو پرستد دگر خدائی را

سرگشته هر شب و روز در جستجوی ماهی | من میروم برای دل میرود براهی

هرگز ضیا ندید کس منع من ز رویت | از خشم من برویت گر افکند نگاهی

بر دست خود خضابی از خون عاشقان بین | باشد بگردن من وارد اگر گناهی

خوانی اگر بسهرم رانی اگر بقهرم | چون کوی تو ندارم جای دگر پناهی

گر دزد دل بگیرد با شحنه راست گویم | دزد دیده است از من دل کج کلاهی

در شهر هم نگیرند دامان تو بدستم | بس دامنت بگیرد هر گوشه دادخواهی

میرفت یار و دیدم اندر پیش ضیا را

و له ایضاً

دنبال او فتاده با ناله و آهی

گفته بودی که نشینی پای گذارم بر ترت | ای سرم خاک رهت رفت گر از خاطرت

نظرت با همه کس باشد و با من نبود | گر افتاده ام ای مایهٔ ناز از نظرت

منزه هر چه برخسار تو نظاره کنم | زاد لیک مرتبه بینم بنظر خوبترت

بر لب خود نگذارد لب شیرین خسرو | لبش آلوده شود در لب همچون شکرت

با امیدی که نهی پا بسرم از یاری | خاک گشتم من دل باخته در رهگذرت

بسرت گر برود بر سر پایت سرم | تا مرادم ندهی دست ندارم ز سرت

هر که بیند جز ترا زکسی نپرسد | جز دل خویش ضیا از که بپرسد خبرت

فلک حسنی و داری ز رخ خود قمری | که برد مهر فلک رنگ ز روی قمرت

آشفته بود جمعی از زلف پریشانت
وله ایضاً
پر فتنه بود شهری از نرگس فتانت

دست همه کس کوتاه از [illegible] جود گیری | کوتاه مکن دستم دست من و دامانت
ای سرو سهی بالا دل شیفتهٔ قدت | ای ترک کمان ابرو دلها به قربانت
سرهای سرافرازان پامال سمند تو | دلهای گرفتاران گوی خم چوگانت
آشفته‌گی حالم از زلف تو می‌بینم | سرگشتگی بختم پیداست ز مژگانت
عهد تو بجان بستم پیمان تو نشکستم
وله ایضاً
تا همچو ضیا دارم جان بر بیمانت

چه می‌آید دگر ما را ز دستی | که او را بردی و برهم شکستی
ز چشم نیمخواب ای فتنهٔ شهر | بچشم خلق راه خواب بستی
برای خاطر غیر و من از بزم | گهی برخاستی گاهی نشستی
صلیب آویزم و زنار بندم | اگر بینم ترا تا بت پرستی
ضیا در دور چشمش اندرین بزم
وله ایضاً
نه هشیاری بجا ماندی نه مستی

بی آتش و آب لب دلدار | شد سینه چو آتشکده و دیده چو دریا
تا دیدن خورشید جمال تو بهر سو | گردید خجسته سوی تو کند دیده تماشا
دیوانه دلان [illegible] سلسله جنبان | تا از خم زلف تو شد این سلسله در پا
تا دل بسر زلف پریشان تو جا کرد | اسباب پریشانی دل گشت مهیا
مردیم از این حسرت و از اندیشهٔ غم | بوسی ز لب یار نکردیم تمنا
هر موی که جز موی تو آن موی نه مشکین | هر روی که جز روی تو آن روی نه زیبا
زین پیش ضیا داشت دلی با شکیبید
وله ایضاً
دل بردی از این پس نتوان بود شکیبا

سر قتل من نه تنها بنظر مدام داری | که بود عیان ز چشمت سر قتل عام داری
ز نبات و قند و شکر نکنم دگر حکایت | که نبات و قند و شکر همه در کلام داری
من و غیر هر دو با هم بتو داده‌ایم دل را | تو در آن میان ندانم که سر کدام داری
غم آنکه یار من بود و مرا ندیده گفت | که ترا نمی‌شناسم چه کسی چه نام داری
بتو جز وفا نکردم ز تو جز جفا ندیدم | بچه جرم آخر از من سر انتقام داری
عسل و نبات و شکر و عسل و گزنده | همه آن بود که ساقی تو درون جام داری

به بتان جمال بین بس که حقایق از آنها | همه ناتمام دارند و تو همه تمام داری

ز کمند گیسوی تو بکجا ضیا گریزد

که بهر طرف نشسته دو هزار دام داری

وله ایضاً

اگر کسی بحقیقت نه بیند آن رو را | دگر بیاد نیارد خیال مینو را

نخواهی از دل مجروح عاشقان بوی | مده بدست صبا زلف عنبرین بو را

دل مرا تو پریشان اگر نمیخواهی | بروی خویش پریشان مساز گیسو را

اگر روی بتماشا بغیر ره رویم | بروی من تو به بندی زبان بدگو را

بروی بدر هلال ار نه دیده است کسی | بروی دلبر مه رو به بیند ابرو را

حدیث کشتن من چند بر زبان آری | زبان به بند و بکین برگشا بازو را

اگر به پهلوی اغیار می‌نشیت روزی | ز دشنه چاک نمایم ز رشک پهلو را

بغیر خال که بر گوشه لب تو بود | کنار چشمه کوثر که دیده هندو را

ز خوی بد نشود رام با کسی چکنم | که رام خویش کنم آن نگار بدخو را

ضیا بچرخ گرت قدر بیش در بار است

وله ایضاً

که قدر بیش به بستان گیاه خودرو را

ز عشق خود مرا بدنام کردی | مرا رسوای خاص و عام کردی

ز کفر زلف خود ای نامسلمان | مرا بیزار از اسلام کردی

نمیدانم که در پایان مستی | چه می‌بود آنکه اندر جام کردی

دعا گفتم ترا دشنام دادی | مرا خورسند از دشنام کردی

ز وصل خویش کام غیر دادی | مرا از وصل خود ناکام کردی

نمی‌گفتی نخواهم رفت و رفتی | مرا از پختگیها خام کردی

چه حیلتها ضیا کردی که با خود

وله ایضاً

رمیده آهوئی را رام کردی

میکشی تاب زلف و تا تام از من بری | دل بهر طرزی که باشد از کف من میبری

بیش یا از کعبه و دیرم دلا تا کی مرا | گه بر شیخ و گهی پیش برهمن میبری

تا که از گلشن بمحفل مینمائی جا بجا | گل بمحفل میفرستی زینت گلشن میبری

من که صد دریای می مستم نسازد ساقیا | در بر من چند نام از ساغر و دن میبری

رهزن دلهای از پیش چشم رفت | پس چرا دلهای خلق از چشم رهزن میبری

گفته از جان دوست چون شد دشمن جانت ضیا | کی تو جان از دست این بیرحم دشمن میبری

غمی نخواهد اگر بر دلم بیفزاید

له ایضاً

چرا برش من دلستان نمی آید

بکین من همه دوستان کمر بستند — بروی من دری از مهر دوست نگشاید

یکی چو سرو قدت در چمن جهان نشود — هزار سرو اگر باغبان بیاراید

اگرچه یاد تو آسایش دل خلق است — چرا بیاد تو هر دم دلم نیاساید

خیال وصل تو از دل اگر غمم نبرد — غم فراق تو آخر تنم بفرساید

بکشتنم کند ار حکم سر نپیچم هیچ — مطیع حکم دلم من بهرچه فرماید

ضیا ز کوی تو جای دگر نخواهد رفت

له ایضاً

هزار بار برای کرشش تو باز آید

بیتو گر دل نکند پیشه شکیبائی را — چکند بس غمت گوشه تنهائی را

پای باید که بیارد ز محبت ننهد — هرکه بر جان نخرد شنعت رسوائی را

بسر و پای تو گر بی سروپایم خوانی — بدو عالم ندهم بی سروپائی ترا

جان سپارد اگر از تنگ سزاوار بود — هرکه افتاد در پی شاهد هرجائی را

آیدم زشت سراپای نکویان بنظر — تا که دیدم ز سراپای تو زیبائی را

هرکه از دیده دل روی نکویان بیند — بی تفاوت شمرد کوری و بینائی را

تا ز شهد لب لعلت برهانم سخنی — تلخ از دوست دهد که حلوائی را

تا که گشتیم بجان حلقه بگوش در عشق — بدل اندیشه نکردیم تن آسانی را

تا که رسوای غم عشق تو گردید ضیا

له ایضاً

نخورد اندوه نادانی و دانائی را

بهر جا از سر زلفت حدیثی در میان آید — هوای سنبل نفس گرد و صبا عنبرفشان آید

بجان صد تیرم از غمزه ابروکمانت آید — ز غمزش تیر دیگر باز میخواهم بجان آید

ز شوق دیدن رویش بمیرم زنده گر از سر — بیابم بسیم دم مردن گر آن آرام جان آید

ز خجلت باغبان در خاک سازد سرو را پنهان — اگر بهر تماشا سرو من در بوستان آید

نشان تیرم از آن ابروکمان گر دست خورشیدم — اگر بختم کند یاری و تیرش بر نشان آید

دلم از سینه میخواهد که گیرد جای در زلفش — چو مرغی کز قفس خواهد بسوی آشیان آید

بکین من کمربندند گر عالم نیندیشم — ز داد مهر و زهر گر آن نامهربان آید

ز کویش پاسبان رفت و بجای او من گردم — نمیدانم چه آید بر سرم گر پاسبان آید

ز شیرین کلامش میکند خون در دل شکر — چو وصف لعل شیرینش ضیا را بر زبان آید

با غیر نشسته بود روی خوشت | گردیده ببیند آنچه دل خواست
با زلف کجت نمیتوان گفت | راز دل خویشتن بجز راست
ماهی چو رخت فلک نیارد | سروی چو قدت چمن نیاراست
از آب دو دیده بسکه بی من | بر روی تو در میان دریاست
جز روی تو دیده ام نه بیند | تا دیده بروزگار بیناست
پنهان نتوان نمود عشقت | کز چهره زرد من هویداست
وصلت ز رقیب میتوان یافت | بیچاره ضیا که ناشکیباست

بجام آتشی افکندی ورقی که برکردی
نمیماند بکار از من وجودی تا خبر کردی

له ایضاً

بفردا وعده وصل آن نگارم داد و میدانم | مرا از هجر خواهی کشت امشب تا سحر کردی
ثمر حاصل کنند اغیار از نخل برومندت | چه حاصل زان ثمر ما را اگر ما را نظر کردی
ز سر تا نگذری پا در وادی عشقش | نمیخواهی اگر در عاشقی بی پا و سر کردی
بدنبال نظر ای دل روی تا چند میترسم | که تیر غمزه ابرو کمانان را سپر کردی
میندیش از خطر در عشق لیلی طلعتان ای دل | اگر خواهی که با مجنون درین عالم سفر کردی

ضیا گفتم باوکی می نهی پا بر سرم گفتا
نهم پا بر سرت روزی که خاکت رهگذر گردد

وله ایضاً

بکمال خویش اگر بگذاری از نقابی | همه کس ترا بگوید که بحسن آفتابی
ندهی بمن تو امشب ز چه ساقیا شرابی | چه گناه کرده ام من که نمیکنی ثوابی
نه بکنج عشقبازان چه من گدا فقیری | نه بکشور نکوئی چه تو صاحب نصابی
همه شب درین خیالم که ترا بخواب بینم | نگذارد از خیالت که رود بدیده خوابی
بسوالی و جوابی ز تو خوشدلم ولیکن | نه ز من کنی سوالی نه بمن دهی جوابی

ز شراره آه دارم بدرون سینه آتش
ز ضیا بآتش من نفشان ز دیده آبی

وله ایضاً

گرچه ز رگ نگهش راهزن دینم بود | دولت آن بود که دوشینه ببالینم بود
تا نگه بچه ز باروی تو تا سحرم | پنجه در پنجه آن ساعد سیمینم بود
تا نشان از دل گم گشته بیابم همه شب | دست در حلقه آن طره مشکینم بود
شد تلف همه عمر و دریغا که بدل | هوس بوسه از آن لب شیرینم بود
گرنه عهد تو بدل بود دل از زلفت | بد ز زلف تو که با ستی خود کینم بود

با وجود همه گلها که مرا بود ضیا

وله ایضاً

گل نمی چیدم و اندیشهٔ گل چیدنم بود

باآنکه زآب و گل حقیقت سرشته   در دلبری ز حور بهشتی گذشته
تا بر خط تو سر ننهد هر کجا دلی است   خطی ز قهر بر ورق گل نوشته
از انجم سرشک شده دامنم سپهر   تا دور از دو دیده ام ایماه گشته
زانکه از نه کوی تو باشند پس از چه بود   هر سو که بگذرم بود از کشته پشته
مشکل بود که زنده شود روز رستخیز   آنرا که از خدنگ نگاهیش کشته
مرغی ندیده ام که چو مرغ دلم نشست   از تارهای زلف تو بر پای رشته

از کید مدعی چه غم امروز دولت ضیا

وله ایضاً

کو بهشتی چو دو دیده تو چون فرشته

همه جا با همه کس میروی و می آئی   محفل عیش مرا از چه نمی آرائی
من که باشد غمم از سرزنش مدعیان   چه ضرورت که تو هم غم بغم افزائی
گر نشنید بمحالات دو سه روزی بنشینم   بدو چشمت که ز چشمم برود بینائی
بر در خانه ات از غیر جدائی نکنم   تا مرا بینی و در برخ او بگشائی

وعده دادی و گفتی به سرت می آیم   چشم بر راه و لب جان چه دگر فرمائی
گفته بودی که بکوی تو بیا لام دست   من که باشم که توام دست بگیری آنجائی
چو در خانه تنهائی اگر بنشینم   با خیالت نشود جمع مرا تنهائی
زشت آید همه خوبان جهان در نظرم   تا که دیدم رخ زیبای تو این زیبائی

تا که رسوای غم عشق تو گردید ضیا

وله ایضاً

شد علی همه جا شهره ازین رسوائی

ای بتو مشتاق جان و دل بتو مایل   از دل و جانم مباد مهر تو زایل
تو زکه این قبله که ندانم   از تو نکو رخی میان قبایل
ما و تو در بزم همچو لیلی و مجنون   دست در آغوش هم کنیم حمایل
وصل نمیخواهم آن شبی که نبینم   برهنی در میان ما و تو حایل

بنده نوازی برفت خواجه زیادت

وله ایضاً

تا که ضیا شد به بندگی تو مایل

دور از تو نمانده در تنم تاب   تا وقت غنیمت است دریاب
از چشمهٔ چشم بی تو دارم   جاری بکنار خویش سیلاب

ای نخل مراد همه یابی | در شاخ تو میوه الست نایاب
بانشستن من میان آتش | با آنکه گذشته از سرم آب
تا قبله گرفتم ابروت | حاجت نبود مرا بمحراب
در عهد دو چشم نیم خوابت | در دیده نمی رود خواب

گفتی بضیا که خواهمت کشت

وله ایضاً

تا جان نبرده است شتاب

برخیز تا که در قدمت جان فدا کنیم | از قامت تو شور قیامت بپا کنیم
رفتی و بار فراق تو شد وقت آنکه ما | بر این صبوری خود در فراق کنیم
ما هم برغم آنکه تو بیگانه گشته | بیگانگان شهر بخود آشنا کنیم
با یار میرویم و از اندیشه رقیب | گاهی نظر به پیش و گهی از قفا کنیم
داریم کیمیای سعادت بدست و باز | بیهوده زاین و آن طلب کیمیا کنیم
تا دامن وصال تو در کف نیاوریم | باور مکن که دامنت از کف رها کنیم

با ما کند ستیزه قضا و قدر ضیا

وله ایضاً

ما چون ستیزه با قدر و با قضا کنیم

دلم تا در سر زلف سیاهت جا نگه دارد | نمی گیرد دمی آرام و روز خود سیه دارد
بسرو و ماه گفتم قد و رویت مانند و دیدم | نه سروی این چنین ناز و نه مه بر سر کله دارد
بسیده مرغ دل تا باز میخواهد بدام آرد | چه بود پیش از آن تا ما بیاید از اول نگه دارد
مسخر گر کند اقلیم جانها را عجب نبود | که از ناز آن شه خوبان برون از حد سپه دارد

ضیا را یا نوازش یا ز آمدن کن یا پیامی ده

وله ایضاً

که گوشش بر پیام قاصد و چشمش به ره دارد

دل گرفتار سر زلف گره گیر است و من | باز این دیوانه دل پابست زنجیر است و من
چشمش از ابرو اشارت جانب دل کرد و دوش | ریختن خون جهان از کار شمشیر است و من
گر نبود زنجیر دام دام تو نبود شگفت | شیر از وادی عشق تو نخجیر است و من
دور از خاک سر کوی تو ای آرام جان | روز و شب همراز با دل آه شبگیر است و من
کج روی با من کند آن دلبر ابرو کمان | راستی با آنکه دائم عادت تیر است و من
آهوان از نگاهش گر رم کنند نبود عجب | صید آهوی نگاه دلستان شیر است و من
او بعزم کشتن من من بعزم وصل او | مدتی شد کار ضیا در فکر تدبیر است و من
رحم کن در عهد عدل معتمد بر من از آنک | در زمین و آسمان مداح او تیر است و من

خان جم رتبت منوچهر آنکه گوید مدحتش
در جهان تیغ محمد شه جهانگیر است و بس

وله ایضاً

حرفها پنهان ز من در پشت با جان گفته‌اند / جان من پیداست حرفی را که پنهان گفته‌اند

تا رسید از این و آن حرفی بگوشت دشمنان / گاه عیب با این و گاه با آن گفته‌اند

پیش از رسوا شدن اندیشه‌ها بعد از این / زانکه رسوائی ما در پیش سلطان گفته‌اند

می‌توانم چون گریبان صبوری چاک شد / ناصبوری من از چاک گریبان گفته‌اند

دیده از دامن سست پیمان سست عهد ما / سست عهدانی که ما را سست پیمان گفته‌اند

خاطر مجموع ما را تا پریشان دیده‌اند / دشمنان پیش ز ما حرف پریشان گفته‌اند

ای صنم تا ما بکفر زلف تو بستیم دل / کافران عشق ما را نامسلمان گفته‌اند

نیکوان این گونه بودند که میخواهم ترا / پیش از آن خواهم که پیش نیکوان گفته‌اند

از ضیا گر بشنوی از گفته سعدی شنو
بیش از آنت دوست میدارم که ایشان گفته‌اند

له ایضاً

سنت اغیار بهر یار میباید کشید / بهر یک گلبن صد خار میباید کشید

جلوه گر شد تا گل روی تو در گلزار حسن / خار شد گل پای از گلزار میباید کشید

تا گرد دو

تا گرد دو عالمش کار ما چو کار دگران / پرده جانا بر سر این کار میباید کشید

چاره چون نیست ما را غیر رفتن زین دیار / لید و روزی بار او ناچار میباید کشید

وقت مردن بر سرم آمد طبیب و رفت و گفت / دست شستم ای زین بیمار میباید کشید

تا گرد دو ساغرت از می تهی در بزم عیش / می ز خم در خانه خمار میباید کشید

بجنه بازی تا که خامی را ضیا در روزگار
روزگاری زحمت بسیار میباید کشید

له ایضاً

دل بیار تازه دادم از تو دل برداشتم / از تو گر بگذشتم ترا با دیگران بگذاشتم

از تو چون جز بیوفائی حرفی حاصل نشد / تخم مهر دلبری در مزرع دل کاشتم

فارغ از یار کهن با جنس عیش تازه‌ای / بیدق شاهی بطرف گلستان افراشتم

آشنا شد با رقیبان و ز من بیگانه شد / تا ز من بیگانه شد بیگانه‌اش انگاشتم

سست آمد از پی قتل من و از چو دی
مدعی را گشت و گفت او را ضیا بنده‌ام شتم

له ایضاً

گر با تو اتفاق یکچند ننشستم / باور بخت خویش ندارم که این منم

هستی هنوز دشمن من با وجود آنک / شهری بدوستی تو گردیده دشمنم

خواهی اگر ز چشم جهانم نهفتگی
از چشم خویشتن ز ترحم نهفتکنم

گرم تو دل ز من بتوانی که برکنی
من دل چگونه از تو توانم که برکنم

از بس که آب میشود و میچکم ز چشم
مانند گلشن از گل اشک است دامنم

رفتی و بر تنم رمقی بیشتر نماند
باز آی تا کنون رمقی هست بر تنم

آن مرغ زیرکم که به شاخ گلی ضیا
از بیم سنگ حادثه نبود نشیمنم

له ایضاً

ساقی امشب چو جام میدهد
خون دل جای باده‌ام میدهد

تا بسوزم ز آتش غم خشم ترا
در میان آتش آبم میدهد

سوی خویش از مهر و از بیم رقیب
گاه خواند که جوابم میدهد

بوسه میخواهم ز ساقی حباب
وعده یوم الحسابم میدهد

وعده وصل آن بت نامهربان
میدهد اما بخوابم میدهد

تلخ کامم چون نمی‌خواهد ضیا
از لب خود شهد نابم میدهد

له ایضاً

میان انجمن تا در کنار من وطن کردی
کنارم را بهشت از خرمی در انجمن کردی

میان مردمان با غیر کردی مهربانیها
ز بی مهری مرا دور از کنار خویشتن کردی

بطنازی میان مستی نشستی باده پیمودی
رخ از جوش مستی چو خورشیدی قصد من کردی

ز بس مشک و شکر افشاندی از زلف و لب ای دلبر
ز لعل و زلف خود در غیرت مصر و ختن کردی

جهان پر فتنه شد از بس که تو ای فتنه دوران
ز هر سو فتنه برپا از دو چشم پر فتن کردی

خرامان در چمن گردیدی و نظاره بنمودی
ز قد و روی خود خون در دل سرو و چمن کردی

بنو دم اینچنین شیرین سخن کاسخن گفتن
لبم را لب نهادی و مرا شیرین سخن کردی

بیاد شکرستان لبت ای شوخ شیرین لب
ضیا را در تکلم طوطی شکرشکن کردی

و له ایضاً

ای گل حسن که در گلشن جان غارت کرد
خار اغیار صفت در نظر یارت کرد

همه از نرگس بیمار تو بیمار شدند
عاقبت نرگس بیمار که بیمارت کرد

باغبان گرچه بگلزار وفایت پرورد
آخر از راه که بر دوست که جفاکارت کرد

بودی آزاد غزالی و کدامین صیاد
دام تدبیر بیفکند و گرفتارت کرد

دیدی آخر که چسان مدعی از بدگوئی
از نفت دور و مرا منع ز دیدارت کرد

گر بر از ضیا را ز تو الفت که به شهر
جیها کرد و از این دل شده بیزارت کرد

الحمد که در بادیه رحمت نکشیده

له ایضاً

یار دگرم رام شد آهوی رمیده

مفروش بهیچم که بگیتی به بازار | بیقدر غلامی است که این خواجه خریده
پنهان ز که افسانهٔ عشقت بنمایم | کافسانهٔ ما را همه خلق شنیده

تا چند ضیا بی می و معشوق نشینی

له ایضاً

برخیز که گل سر زده و سبزه دمیده

تا که در دست تو دادم اختیار خویش را | کردم از زلف سیه تر روزگار خویش را
در سر کوی تو تا اغیار کم دیدند بار | از سر کوی تو بربستیم بار خویش را
پیش از این در پیش مردم اعتباری داشتم | در سر کارت نهادم اعتبار خویش را
تا خیال زلف و رویت در کنار آورده‌ام | از گل و سنبل نمودم پر کنار خویش را
هرچه گوید یار باید کرد از اختیار | گر نخواهی زخود بیگانه یار خویش را

تا ضیا با دشمنان خویش کردی دوستی

ترکیب کرده با خویش دشمن دوستدار خویش را بند

ای ضیا را دیده بیتابی | تا کی بر جسم غم افزائی

پیش بالای تو نیارد گفت | سرو بستان حدیث رعنائی
چونکه رسوائیم پسند تو شد | می‌پسندم بخویشتن رسوائی
بی تو صبرم نماند و طاقت رفت | [illegible]
عاشق مستمند را نبود | بی رخ دلستان شکیبائی
همه از پای تا بسر چشم | تا مگرم از درم تو باز آئی
سوختم همچو شمع ز آتش رشک | دیدمت تا حریف هرجائی
در بروی من و حریف دغل | از چه بندی و از چه بگشائی

میگدازم چو شمع در فانوس

وله ایضاً

گر ز لفت رفت گوهر ناموس

دیده تا بو الهوس نظارت | گشته از جان و دل خریدارت
مفتون کرد آنچنان مستت | که نشاید نمود هشیارت
عاقبت با تو خفت آنکه بخواب | نتوانست دید دیدارت
شدی آخر سمر بید نامی | آنکه از نام من بود عارت
گفتمت ترک غیر کن کردی | ترک یاری که بد بجان یارت

شنیدی چو پند از من باش | تا نه بینی کسد بازارت
نگذارد گلی بباغت اگر | راه گلچین فتد بگلزارت
بار ما گر چه کردت آگاه | سید هم آگهی دگر بارت

که از این دست می بجام مریز
خاک بر فرق ما و خویش مبیز

وله ایضاً

یار هجران مونسش باده ناب | ز آتش غم دلم بسان کباب
نیست جز روی تو مرا قبله | هست ابروی تو مرا محراب
بی سر زلف دلربای تو هست | دل من همچو گوی در طبطاب
از فراق تو جسم من در تب | ز اشتیاق تو جان من در تاب
ز آتش شوق و آب دیده خویش | گاه در آتشم گهی در آب
من و قانون عجز و آه و فغان | تو و آئین ناز و قهر و عتاب
بگذار رنگ من بکن ای رنگ | بگذر آخر یکی براه صواب
تو و جام رقیب سرخوش و من | میخورم خون دل بجای شراب
باز داشت مرا بکن آزاد | یا بر نام غیر من از یاد

غافلم غافلم جفا کردی

وله ایضاً

روزگاریست ترک ما کردی

عهد کردی که ترک تو نکنم | خوب آن عهد را وفا کردی
بی سبب از برای خاطر غیر | ترک یاران آشنا کردی
هر چه گفتی بمن نخواهم گفت | که چرا گفتی و چرا کردی
دشمنان را بخویش ره دادی | دوستان را ز خود جدا کردی
زخم ما را نمک پراکندی | درد اغیار را دوا کردی
هر چه گفتی همه غلط گفتی | هر چه کردی همه خطا کردی
الله الله نمیتوانم گفت | که چها با خود از جفا کردی

مدعی با تو رام شد آخر

وله ایضاً

لب او را بکام شد آخر

عمر خود صرف ای پسر کردم | تا بنیکی ترا بسر کردم
سعی از بهر نیک نامی تو | ای پسر بیش از پدر کردم
گر نبودم مدبر ترا اما | پدرانه ترا نظر کردم

پیش تیر ملامت همه کس — سینه خویش را سپر کردم
بهر تو با سران در افتادم — از برای تو ترک سر کردم
دوستانرا برای خاطر تو — از در خویش در بدر کردم
هرچه گفتند کم کنم مهرت — مهر با تو بیشتر کردم
تا نهی بر سرم ز یاری پای — سر خود خاک رهگذر کردم
عاقبت قدر من ندانستی

ولهُ ایضاً

رفتی و دل بدیگری بستی

گر تو رفتی ز بزم ما غم نیست — چون تو تنها در دیار ما کم نیست
به ز تو در زمانه بسیارند — لیکن این حدیث مبهم نیست
هر که خواند ز راه بهشتی روی — گفتم اورا مخوان که آدم نیست
گر مسلم به امت در حسن — این سخن خلق را مسلم نیست
داشتم ننگ در ادمیت تو — لله الحمد دیدم آنهم نیست
زادمیت اگر شدم محروم — زانچه جز دیو با تو محرم نیست
همه کس راست خرمی از تو — جز دل من که از تو خرم نیست

بوفای تو بسته بودم دل — بودم از بی وفائیت غافل
تا که با غیر گشته همدم

ولهُ ایضاً

داده جای بر دل غم

کردی آرا که به بیت خانه — روی بر تافتی ز اهل حرم
کردی از قول دشمنان آخر — کار ما را چو زلف خود درهم
دل خود را غمین کنی هر روز — غم ما را فزون کنی هر دم
رخ ما محرم است محرم تو — از چه شد محرم تو نامحرم
دوستانرا نموده غمگین — دشمنانرا نموده خرم
بو الهوس دشمنان دوست نما — با تو هستند جمله در چم و خم
آنچه گفتم نکوی گفتی بیش — آنچه گفتم نکن نمودی کم
منشین با بدان مرو همه جا

ولهُ ایضاً

در جهان تا گشته رسوا

با نگارا مگذار مرو بنگار — خود نگاری تر آ نگار نگار
نگارا مکن مرو که شوی — خود نگار نگاریان ناچار

تا کز دیده نگار کسی — دست از رفتن نگار بردار

تو گل باغ حسنی و ترسم — که شوی پیش چشم مردم خار

بکجا صحبت تو می جویم — با تو اغیار یار و یار اغیار

زد بکس بباز گاه ندارد — مهره ات را بشند آخر کار

اگر در خواب غفلتی شب و روز — خلقیم چون تمامیت بیدار

با رقیبان میا و منشین — گفتمت باز گفتمت این بار

حیف باشد ز همچو تو پری

کار روی خود و بد ببری

ولـه ایضاً

در بر مدعی وطن کردی — غیر را یار خویشتن کردی

گفتمت ترک غیر باید کرد — نشنیدی و ترک من کردی

سخنی گفتمت ز غیر نهان — فاش با غیر آن سخن کردی

شمع هر انجمن شدی خود را — رفته رسوای انجمن کردی

همچنی بود محنت از دوست — [illegible] از دشمن آنچنین کردی

ای سلیمان حسن حیف از تو — خویش را یار اهرمن کردی

ترک زناد

ترک زناد محرم گفتی — سجده در پیش برهمن کردی

دادی از دست مرغ نغمه سرا — خویش را همدم زغن کردی

آخر کار زشت نام شدی

شهره در پیش خاص و عام شدی

ولـه ایضاً

این خسان کز غمت کم خسته اند — رام خویشت به حیله ساخته اند

بی رسوائی تو تیغ زبان — در قفایت نهفته آخته اند

لاابالی نه ولی مردم — لاابالی ترا شناخته اند

گوی مردی برون ز میدان بر — بتو نرد خوش کین نباخته اند

این دغل دوستان شهر بشهر — طبل رسوائیت نواخته اند

دشمنان طوق حیله بر گردن — پیش پای سرو همچو فاخته اند

آن دو روز دگر شود معلوم — که چنان نرد حیله باخته اند

دوستان را بیم رسوائیت — تن باتش همه گداخته اند

دوستان را نخواهی از غمگین

ولـه ایضاً

جان من پیش دشمنان منشین

هیچ از یار خود نیاری یاد　　آفرین بر تو و وفای تو باد
دل یاران ز هجر تو غمگین　　خاطر دشمنان ز وصل تو شاد
ایمه دوست روی دشمن خوی　　ای بت کج نهاد بدبنیاد
کردی ایشان خراب کشور دل　　که نشاید نمودنش آباد
غم عشق تو آتش نمرود　　باغ حسن تو گلشن شداد
تا بچیدم بطارم اخضر　　رسد از دست جور تو فریاد
تا بکی باده وصال کشد　　مدعی از کف رخ جام مراد
گشته یار غیره و حرف ضیا　　رفته چون شعر سعدیت از یاد

زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

دوشینه که گردید نهان مهر درخشان　　ماهم بوثاق آمد سرمست و غزلخوان
درخت رو کرده نهان چشمه کوثر　　بر سرو روان کرده عیان روضه رضوان
یا رب ز لفش شده بس سلسله دل　　مشتاق برویش شده صد قافله جان
جز چهره او ماه ندیدم سخنگوی　　جز قامت او سرو ندیدم سخندان

زلف سیهش آب بر طبله عنبر　　درج دهنش طعنه زن حقه مرجان
خیلی شده آسیمه‌اش از غمزه خونریز　　جمعی شده آشفته‌اش از زلف پریشان
از طره شده راهزن سلسله دل　　از غمزه شده فتنه گر قافله جان
جان بخش لب او چو دم عیسی مریم　　پر نور رخ او چو کف موسی عمران
از زلف سیه داشته گلی باغ ز سنبل　　وز سبزه خط داشته گلی راغ ز ریحان
یک ملک دل اندر بر او گشته گرفتار　　یک شهر تن اندر رخ او مانده حیران
شد راهزن یکشهر دل از طره طرار　　شد فتنه یک ملک دل از نرگس فتان
یک هند نمک داشتی اندر که گفتار　　یک مصر شکر بودش اندر لب خندان
غماز و دلاویز و ستمکار و پریوش　　سیمین بر و مه روی و دلارام و ملک سان
خوبی همه از طلعت او آمده ظاهر　　نیکی همه از طینت او آمده پنهان
برخواستم از جا و گرفتم لب نازش　　بنشستم و بنشاندمش از مهر بدامان
بربخت زدم خنده که الحمد و لله　　عیشم شده آماده و همدم شده جانان
الحمدکه وارسته شدم زانده ایام　　الحمدکه آسوده شدم از غم دوران
با اغیار تهی بزم مرا دید و زمن خواست　　مینای می و چنگی و نائی خوش الحان

برخواستم و رفتم و آوردم و گفتم — این چنگی و این نائی و این مطرب مستان
با بانگ نی و چنگ از آن باده گلرنگ — شد مست و غزلخوان و ثناگوی مغنیان
سرهنگ که از یاور و سلطان نظامش — شد منتظم اقلیم شهنشاه جهانبان
هرجا که ز مهرش اثری آمده جنت — هرجا که ز قهرش شرری آمده نیران
یک نعره از طبلش و بدخواه بفریاد — یکباره ز شیپورش و کفار در افغان

عمریست که با من فلک از کین بجدال است — یارب بمن از این جدل او را چه خیال است
ای چرخ مرا با تو نه آهنگ ستیز است — ای چرخ مرا با تو نه یارای جدال است
از گردش تو کوکب سعدم بحضیض است — در شومی تو اختر بختم بوبال است
که خون بدلم از تو برای زر و سیم است — که زهر بکام ز تو از زن و زر و مال است
گاهی تنم آزرده ز بیمهری یاران — گاهی دلم آشفته ز غوغای عیال است
تا کی تنم آزرده بدوران شب و روز است — تا کی دلم آشفته بهجران مه و سال است
با این همه اندوه که دارم همه گویند — می گرچه حرام است کنون بر تو حلال است
می از کف ساقی لبستان تا بزدایی — زآئینه قلبت که بر او زنگ ملال است
می آب حیات است تو اسکندر ثانی — خضر است که در جامش از آن آب زلال است
پائی که نپوید ره میخانه شکست است — نطقی که نگوید سخن از جلبه لال است
تا باده ننوشی ز غم آسوده نگردی — بی باده ز غم رستن تو امر محال است
می نوش که می راهزن محنت و رنج است — می نوش که می رنج بر مانی و جال است
جام می صافی لبستان از کف ساقی — در دهر ترا تا که درنگ است و مجال است
من گوشمان این همه بیهوده و هذیان — زنهار نگویند که این امر محال است

می خوردن من عین کمال است ولیکن — دور از کف فخرالامرا نقص کمال است

فخرالامرا زاده آصف که در ایام — فرخ رخ و دریا دل و فرخنده خصال است

کیهان بر کاخش بعدد کلوخ است — گردون بر قصرش بد و سفال است

هم گاه سخاوت کف جودش ابر بهار است — هم گاه سخن منطقش زاده نال است

این چرخ مه و مهر دو تا دو خورجین است — کش روز و شب او را سر خوان نوال است

خرگاه جلالش زده جایی که روا نیست — خود طایر اوهام شکسته پر و بال است

در صدر کند جای چو هنگام افادت — جای همه ارباب خرد صف نعال است

از درک یکی نکته اش از لعل گهربار — بر پای عقول عقلا جمله عقال است

در دهر نه او را نه شبیه و نظیر است — در ملک نه او را نه خود مثل و همال است

هر جا که شمیم نفسش پر ز عبیر است — هر جا که نسیم کرمش باد شمال است

چون کاه بر همت او کوه گران است — چون زال بر حمله او رستم زال است

حایف که بذل کفش ابر مطیر است — حاجت که جود نه او را سوال است

در باره او حادثه بیرون ز همه وقت است — در ره او تیز فلک کم ز غزال است

ای خان فلک رتبه که مدیح تعظیم — پیش الف قامت گردون همه دال است

عرضی است مرا در بر شای آنکه دوران — برتر ز نه افلاک ترا جاه و جلال است

در عهد شهنشاه جهان امن و در این شهر — زنگی است که مه منفعل او را ز جمال است

ویران کن صد کوی جان از رخ و زلف است — غارتگر صد قافله دل از خط و خال است

از عشوه همی با من آزرده بجنگ است — از غمزه همی با من بی دل بقتال است

ایل نکالش ز وضیع است و شریف است — طالب بوصالش ز نساء است و رجال است

سر تا بقدم غنج و دلال است و در این — تا هست در این شهر از آن غنج و دلال است

تا چند ضیا بیهده گویی بدعاگوش — بهتر چو دعای تو بهر گونه مقال است

تا کار مه و سال بماه و شب و روز است — تا قاعده سال به مه مه بهلال است

سال و مه احباب تو روشن همه شب و روز است

روز و شب اعدای تو تیره مه و سال است

له ایضاً

زلف خود را رخت دانی چرا افشان کند — اندکی کفر خواهد رخنه در ایمان کند

گشت پنهان ماه رخسارت بزیر ابر زلف — ماه زیر ابر گاهی خویش را پنهان کند

گنج را گر پاسبان ثعبان نباشد پس چرا — عارضت را پاسبانی زلف چون ثعبان کند

گر بپای قصد دل بیرون نداده طره ات — از چه بر اطراف بناگوشت همی جولان کند

گشته سرگردان به بوی زلف خوبان همچو گوی
تا دل عشاق را چون گوی سرگردان کند

آشنا تا گشت با زلفت دلم معلوم شد
کار دل را عاقبت او با سر و سامان کند

گر بنی آدم فریبی پیشهٔ زلفت نه روز و شب
همچو ابلیس از چه جادو در روضهٔ رضوان کند

زلف که آشفته سازی گاه لرزانی بروی
تا دل جمعی همی آشفته و لرزان کند

گر بحیلت طره ات شیطان نباشد پس چرا
از بنی آدم فریبی حیله چون شیطان کند

خواهم از دل را ز او دلها و ریزد در زلف
تا من بیچاره را در آشیان حیران کند

بو را آذر میکند زلفت ندانم پس چرا
جا که روز و شب اندر آتش سوزان کند

جستجوی دل کنم دزد بزلفش دست گفت
حبس دل عینی که باید جا در این سرا کند

لفظ زلف ار شد مگر پاک نبود چون صبا
خامه خواهد در مدیح شاه مشک افشان کند

جانشین مصطفی حیدر که کمتر چاکرش
از تفاخر فخر بر قیصر و خاقان کند

آسمان قدری که پیش تیغ او گاه زمین
شهپر جبریل را باید که حراجان کند

اگر آب تیغ خون آشام خود در روز کار
خانه آباد خصم خویش را ویران کند

فتح و نصرت با سمند او بگردد همعنان
چون بی رزم اعادی رو بسوی میدان کند

زخم از تیر بلا زانعمت او مرهم است
درد فقر تعفان ز جود او درمان کند

گر طلا زر نباشد منع بر بخشش برم
ز آتش عزم گر طلا بر زر افتخار کند

مهر از رای منیرش می نماید کسب نور
کسب نور از مهر انور ماه تابان کند

نام نامیش چو در این سلک شد عنوان اگر
نام صاحب جود خواهد آسمان عنوان کند

هر که گردد پیرو فرمان تو در روزگار
انچنان باشد که دایم طاعت یزدان کند

رازهای غیب را اندیشه ات گرد آشکار
مشکلات چرخ را تدبیر تو آسان کند

ابر جودت قطره بارد گر در شوره زار
از طراوت ساحتش را دامن بستان کند

پیش رای انور او مهر باشد ذره
ز ابر همت جود منفعل عمان کند

گر به پیمودن سر خلقش خصم گوید آسمان
چاره او را بدوران خنجر بران کند

چاکری مر چاکرانش را همی گردون کند
پاسبانی پاسبانش را همی کیوان کند

مدح و احب لیک او بی شبه چون بود
ممکن است ولیک کار خارج از امکان کند

چون نمی آید بپایان وصف او صاحب فن سنا
از سر اخلاص می باید دعای آن کند

باد دوران نشاط او بعالم پایدار
تا که بر گرد زمین چرخ برین دوران کند

له ایضاً

زجور یار و ز دست سپهر کین پرور
شدم بگوشه و بر روی خویش بستم در

گهی بناله و افغان ز گردش گردون / گهی بگریه و زاری ز دوری دلبر
گهی ز فرقت دلدار با فلک در جنگ / گهی ز محنت ایام دست غم بر سر
رسیده جان بلبم در فراق یار و دیار / گذشته عمر عزیزم بناخوشی دیگر
ز جور و ی سپهر و ز بخت بد چشمم / گهی ستاره فشان بود و گه ستاره شمر
ز برق ناله خود گاه سوختم افلاک / ز ابر دیده خود گاه ریختم اختر
من اندرین که ز کوی نگار من پیکی / بسان مرغ سلیمان در آمدم از در
بنام عاشق از دوست نامه در دست / هزار نکته دراو دلکش و جان پرور
نه نامه درجی آراسته بعقد پرن / نه نامه درجی انباشته بسلک گهر
چه نامه که از آن شد جهان عبیر آمیز / چه نامه که از آن شد زمانه پر عنبر
چو مهر از سر آن بر گرفتم از سر مهر / نوشته بود که بی من بری چگونه بسر
پیام دادمش ای سرو قد مشکین موی / جواب گفتمش ای ماه روی سیمین بر
جدا شدم چو من از خدمت تو دانستم / که بی‌حضور تو مردن ز زندگی بهتر
ز دوری تو بود خار مرمرا بالین / ز فرقت تو بود خاره مرمرا بستر
عجین ببافتش اندوه من که آوردم / بسلک نظم لآلی مدح فخر نسب

ستوده زاده آصف که رای او در ملک / گرفته بهر سلیمان ز دیو انگشتر
امیر بار که پادشاه از نظمش / نظام یافته در روزگار هر کشور
ای آنکه سر قضا از زبان تو ظاهر / وی آنکه راز قدر در ضمیر تو مضمر
نسیم لطف تو هر جا وزید گشت بهشت / سموم قهر تو هر جا گذشت گشت سقر
تویی که دولت شه از تو یافته است قوام / چنانکه هست عرض را قوام از جوهر
اگر چه بنده حکمت سپهر هست چرا / ز کهکشان زپی بندگیت بسته کمر
سپهر با وقارت گر دوش کند / که قامتش شده پیوسته در جهان چنبر
بر ذروه قدر رفیع تو چرخ آمده پست / به پیش دست جواد تو بحر گشته شمر
یکی ز بنده درگاه تو بود خاقان / یکی ز چاکر خدام تو بود قیصر
کفن عدو کند از تو به سرکشی جوشن / از آن فلک طلبد از سپر تنی مغفر
بگاه رزم رسانیدی چو پای را برکاب / بعزم جنگ نهادی چو خود در سر
معاندان ترا قطع شد امید حیات / مخالفان ترا بسته گشت راه مفر
بخاک درگه تو سود بس که جبین / مجدر آمده روی سپهر پهناور
بعهد شاه تویی رزم شاه را رونق / ز عدل شاه تویی ملک شاه را زیور

تمام روی زمین هست امر تو حاکم | مدار چرخ برین هست رای تو محور

کسیکه سر کشد از حکم تو نمی‌باشد | بغیر خنجر برنده تو آتش کیفر

ببارگاه جلال تو پاسبان کیوان | بروزگار نشاط تو زهره خنیاگر

اگر تو ساغر می خواهی از کف ساقی | دهد سپهر بدستت زماه نو ساغر

روانه هست بجز حکم تو زمین و زمان | رضا نداد بجز امر تو قضا و قدر

بدان خدای که گردان کند از ذره آفتاب | بدان خدای که لعل آورد برون زحجر

که تا جدا شدم از خدمت تو آتش غم | بسوخت جانم و برباد داد خاکستر

اگر ز دوری تو بود در تنم آزار | اگر ز فرقت تو بود در دلم آذر

چو نامه ات بمن آمد بتازه شد جانم | بدان صفت که ز آب حیات جان خضر

ز ملک ری بخراسان شدی چو همره شاه | زمهر شاه ظفر جو است چرخ از داور

چگونه کس دم از اوصاف تو تواند زد | بروزگار که داند شماره اختر

چو آنکه بهر دعات ضیا گشاید لب | که در جهان نبود چیزی از دعا بهتر

بزم تا که بتار هست میل عیش بدل | برزم تا که بیار هست شوق فتح و ظفر

بزمگاه رفیق تو باد عیش و نشاط | برزمگاه قرین تو باد فتح و ظفر

مبتدا آمده اسم جهان بمدحت تو

که اسم انوری آمد ز مدحت سنجر

له ایضاً

ساقیا از سبزه خرم گشت صحن بوستان | از می گلگون لبالب ساز جام دوستان

دوستان از باده سرمستند و من از خشم یار | بوستان از سبزه خرم من ز خط دلستان

شد فزای باغ و بستان رنگ و بوی یاسمین | شد هوای کوه و صحرا غیرت باغ جنان

در چنین فصلی روا نبود که با روی تو من | خون دل بزم مدام اندر درون ناوک دلکان

تا کی از دیدگان صحرا نوردی بهر سیر | خیز و با من دشت پیما شو بغیر این و آن

عشرت انگیز است هر جا پای بگذاری بدشت | عنبر آمیز است هر سو روی آری در جهان

غنچه تا بشکفت بارا ایچو آمد دل بسنگ | باغ تا شد سبز ما را ایچو آمد دل بکان

شادمان گویند باید بود در ایام گل | من که دورم از تو باشم در جهان چون شادمان

من گرفتم گلستان پر ز گل باشد چه سود | از برای آنکه چون باشم جدا از گلستان

هر که بیند گاه بود و که زبان آرد بجز | غیر من کاندر غمت بودی بنزدم جز زبان

هر بهاری را که می بینی خزان دارد ز پی | جز بهار دوستی ما که باشد بی خزان

چند روزی گل اگر در باغ باشد جلوه گر | جلوه گر حسن تو باشد در زمانه جاودان

باوجود قد و رویت سرو و گل باید بکار | چون رخت باغ گل است و قدت سرو روان
عنبرافشان از نسیم باغ میباشد گل | از نسیم زلف تو باشد جهان عنبرفشان
در چمن بخرام ای سرو خرامان تا شود | منفعل در پیش رفتار تو سرو بوستان
گلشن عارض بنو بنما الای باغ حسن | تا قیامت خوار آید گل بچشم باغبان
گر تو بگشائی دهان بهر سخن گفتن بباغ | غنچه کی دارد دهن پیش تو بگشاید دهان
رنگ آمیزی رخسار تو گر بیند ز شاخ | بر نیارد تا قیامت سر ز خجلت ارغوان
هر که بینی سایبان سرو خواهد در چمن | غیر من کز سرو قد یار خواهم سایبان
جهل باشد در چنین موسم بگیری راه دشت | حیف باشد در چنین ایام خود از اصفهان
خاصه کامروز آید از دربار شاهنشاه ملک | چاکر درگاه پور آصف شاه جهان
خان جم رتبه قلیچخان الکه اندر روزگار | جبهه می ساید بر درگاه جاهش انس و جان
الکه پیش همت او لعل باشد بی بها | الکه نزد رفعت او پست باشد آسمان
گر امان از آسمان خواهد کسی در روزگار | آستان آسمان جاه او باشد امان
آستان او بود جائی که سکان سپهر | روز و شب سایند روی عجز بر آن آستان
پاسبان چرخ را از آتش غیرت بسوخت | هر که بر درگاه قدرش خواند خود را پاسبان

تا بهجد

تا نه بهجد سر بسلک خدمتش دست قضا | گردن گردنده گرد و بر آید بیست از لکیک زن
گر نسوده از پی طاعت جبهه بر درگاه او | پس چرا گردون مجدر جبهه آمد زاختران
ساز موسیقار نای ارغنونها ساز کرد | زهره در بزم سپهر معدلت خان زمان
آنکه پیش رای تو رخشنده خورشید سپهر | تیره تر آید ز بخت من بچشم این و آن
میغ با همت بارنده باران منفعل | نزد تو شوکت و فر فریدون بایزن
تا بساط عدل گستردم میان خاص و عام | کس نگوید در زمانه قصه نوشیروان
دست جود از آستین آری برون هنگام جود | نه گهر ماند بدریا و نه زر ماند بکان
با عدوی تو قدر همواره باشد در خلاف | با رضای تو قضا پیوسته باشد همعنان
نفحه خلق خوشت در بیشه گر آرد گذار | بوی مشک آید برون از کام هر شیر ژیان
راه مدحت را بپویم چون نگنجد بلفظ | وصف جود تو را بگویم چون نیاید در بیان
باشی از مداحی من تا قیامت نامدار | آنچنان کز انوری شد صاحب نام ارسلان
در مدیح هر کرا بینی گمان بر دست با | جز مدیح جاه تو کان هست بیرون از گمان
چون ضیا در مدحتش ختم سخن خواهد نمود | از پی اتمام مدحش بر دعا بگشا زبان
هست خرم تا زمین از سبزه اندر نوبهار | هست روشن تا فلک از خور و سیارگان

باد خرم گلشن بخت چو خرم نوبهار
باد روشن اختر سعدت چو مهر آسمان

له ایضاً

بزم من از بهار رخ دوست گلشن است / خادم میار شمع که بی شمع روشن است
از دود شمع محفل ما بام تیره است / ور روی دوست مجلس ما رشک گلشن است
روشن ز روی یار همی کاخ و منظر است / تیره ز دود شمع همی سقف و روزن است
شاخی است آن که نغمه وی صد سر و صد داغ / باغی است این که نکهت وی شکل لاله است
محفل از آن حکایت شب تاریک ظلمت است / مجلس از این روایت وادی ایمن است
آن شمع پرتو افکن شبهای تیره است / این شمع روشنی ده روز و شب من است
از روی دوست محفل من شرم خلخ است / از چهر یار مجلس من رشک لندن است
حاجت به شمع نیست که از شمع عارضش / تیره شبم معاینه چون روز روشن است
شمعی است این که قامت او سرو گلشن است / شمعی است اینکه شیوه او بار سوسن است
این دولتم میسر از آن شد که دامنم / از جود پادشه به جواهر ملون است
سلطان دین علی ولی الله در دو کون / بی شبه و مثل همچو خداوند ذو المنن است
شاهی که گر ز کینه کشد تیغ از غلاف / هر کس به زیرش آید خونش به گردن است

چون بحر فیض و معدن جود است دستش / محتاج کی به سیم و زر و کان معدن است
جز بر درش هر آنکه برد سجده بر دری / چون بنگری به چشم حقیقت برهمن است
رضوان چو خاک روب درش گشت در ازل / زان تا ابد بساحت جنت مسکن است
گوی سپهر در خم چوگان همتش / کمتر ز سنگ طفل کاندر فلاخن است
حرز یلان برزم اگر جوشن است و تیر / او را بروز رزم ز تیغ است و جوشن است
شرمنده پیش شوکت او خسرو ختاست / بارنده ز ابر همت او ابر بهمن است
ای آنکه بعد ختم رسل جانشین تویی / این حرف بی دلیل بعالم مبرهن است
بزمی است بزم جاه تو گر بهر افتخار / صف نعالش صدرنشین را نشیمن است
هرگز خیال روضه رضوان نمیکند / بر آستان جاه تو آن را که مسکن است
روز نبرد تیغ بر آری چو از نیام / تیغی که خصم را مثل برق و خرمن است
میمیرد از نهیب تو گر خصم خسرو است / سیلی زد از شکوه تو مرد ار تهمتن است
کیوان برتبت بنده و مریخ چاکر است / گردون برتبت توسن دم نعل توسن است
سوزد ز شعله آتش تیغ تو جسم خصم / از هر طرف که بنگری دود گلخن است
تا پای مردیت برکاب اندر آمدی / معلوم شد بحق که مرد است و که زن است

ریزه خور عطای تو خاقان سنگل است | فرمان بر جناب تو قارون و قارن است
روشن شبان تیره او در دو عالم است | از آنکه در چراغ ز مهر تو روغن است
از حادثات دهر امان خواهد ار کسی | بر درگهت پناه بیارد که ایمن است
از جستجوی مخزن گوهر زمین کنند | زانم بگنج تو کان پر ز مخزن است
حرفی ز جزو مدح تو بنوشته مجلس | با آنکه در مدیح تو گیتی مدون است
از آفتاب حزن سنیا غم نمیخورد | کانجا ز برق لطف تو آتش بپایه افکن است
شاها روا مدار رهین کسی شود | از آنکه از مدیح تو حرز بینش بر تن است
ز ابنای روزگار به تنگ آمدم چنانک | بر من زمانه تنگ تر از چشم سوزن است
مدح ترا چگونه تواند کسی کند | زیرا که در مدیح تو هر نطق الکن است
بادا همواره بزم محب تو پر ز زیب | تا بزم آسمان ز کواکب مزین است

بادا همیشه شیون یاران خصم تو
تا در زمانه لازمه مرگ شیون است

له ایضاً

روز وصال او به شب هجر شد بدل | بگذشت عمر و بر سر من آمده اجل
گویند دیگری بدل او بگیر و من | گویم که هیچ جان گرامی را بدل

با هر که مهربان شوم از من جدا شود | گویا که سرنوشت من این بوده از ازل
رفتی و از فراق تو بی سیل دیده‌ام | پنهان بزیر آب شده کوه و دشت و تل
دیدی که بی تو ماندم باشد حکایتم | مانند آن خری که فرو مانده در وحل
در تنگی فتاده ام اکنون که در جهان | جز لطف شاه کس نتواند نمود حل
سلطان دین علی که ز داروی همتش | از جسم روزگار برد علت و علل
ای آنکه در تصور کنه کمال تو | نه وهم راه برشد و نه عقل مستدل
قدرت نه آنچنان که کسی آورد شبیه | وصفت نه آن صفت که توان آورم مثل
در روزگار هر که جدل با تو میکند | مانند آن کسی که کند با خدا جدل
آنی که دین حق شده قائم بتو چنانک | قائم بذات خویش خداوند لم یزل
آنجا که حزم تست بود فارغ از فتور | و آنجا که عزم تست بود خالی از خلل
در رزم اگر کسی بحیل جان برد رواست | در رزم تو برون نبرد جان کس از حیل
مهر ترا برون نتوانم ز جان کنم | زیرا که کس نکرده جدا شهد از عسل
شادی من بدر که عرش آستان تو | باشد چنانکه خسرو سیاره در حمل
مهر تو خلق را بجهان باعث نجات | جود تو فقر را بزمان مایه دول

گرمیش خاک درگهت اکسیر پس چرا — محتاج آن همیشه بود صاحب دول

دانند اینکه بعد نبی جانشین تویی — اما نکرده تفرقه حال از محل

انکار هرکه حق ترا کرد گو مکن — گل را چه عیب نشنود ار نکهتش جعل

بر آستان درگه تو هرکه سر نهاد — زیبد که پای فخر نهد بر سر زحل

گر رستگاری دو جهان خواهی از خدا — دست طمع ز دامن خلق جهان گسل

بس مدح والیان ز قضا بنموده ام — بس وصف روی لاله رخان کرده ام غزل

نه کام مجو ز وصل نکویان از آن شدم — نه بهره ور از این شدم از صاحب دول

جز اینکه بعد ازین بمدیح جلال تو — ببرایم آنچه سخن من از اکثر و اقل

از آفتاب حشر ضیا عشم نبخورد — کامد ز ابر لطف تو مستغنی از ازل

تا نمی آمده است ای با اجل قرین — تا شهد آمده است ای لازم عسل

شیرین مذاق یار تو باد از عسل مدام
پیوسته تلخ کام عدوی تو از اجل

له ایضاً

شد غنچه تنگ دل که نشان زان دهان دهد — از بی نشان چگونه تواند نشان دهد

جز طره اش که برخ او سایه افکنی است — سنبل که دیده بر رخ گل سایبان دهد

کس سرو را ندیده دهد بار ضیمران — جز سرو او که بار همی ضیمران دهد

خواهد بهای عنبر اگر شکند چرا — بر دست باد طره عنبرفشان دهد

دل از نقاش ار زند چشم پر فنش — گیرد عنان او بکف کاروان دهد

گر لیست بر کمال سخ زعفرانیم — بر عکس بین که خاصیت این زعفران دهد

گیرم سراغ گم شده دل کز دستمان — چینش بسوی زلف ز ابرو نشان دهد

گر ناتوان شدم ز فراقش چه غم از او — از یک نگه توان دل ناتوان دهد

بت بت پرست بشکند از روی اشتیاق — گر دل چو من بآن بت نامهربان دهد

گیرم مراد دل ز نشو جهد وصل او — او انتساب هجر مرا کی امان دهد

باریکتر ز موی تنم گشت در غمش — تا از میان او نتواند نشان دهد

گر قصد کشتنم ننموده است پس چرا — خنجر ز قهر جای بهی در میان دهد

سرو چمان من بچمن گر کند خرام — طرز خرام یاد بسرو چمان دهد

گر نار و ن مسکن صنوبر نشد چرا — از خون دل فراق مرا نار دان دهد

باور نیکنم دهد ار وعده وصال — جز اینکه مویی از سر زلفش بمان دهد

اوصاف حسن او شو اگر دز زبان رود — زینت ز خاک درگه صاحب زمان دهد

مهدی غایب اگر ز دجال فتنه ام | در زیر چتر معدلت خود امان دهد
آید اگر به بزم جهان شمع عارضش | زیور چو آفتاب به بزم جهان دهد
از اولین دریچهٔ کاخ جلال او | میخواست تا نشان خود از زبان دهد
گفتم که نه سپهر از آن کاخ پایه ایست | از نردبان کسی نتواند نشان دهد
سر خدا ز پرده غیب آید ار برون | راز نهان خلق بعالم نشان دهد
هر شام رایض فلک از بهر توسنت | از سنبله شعیر که از کهکشان دهد
گردد تهی اگر ز زر و گوهر روزگار | بر سائلان خویش ز بحر و ز کان دهد
ای شه برون خرامی اگر ذوالفقار تو | رونق بدین خاتم پیغمبران دهد
گردون بگاه رزم ز تیر و کمان خویش | بر دست چاکران تو تیر و کمان دهد
تیغ برهنه توسن اگر از برای رزم | دشمن بدست مرگ ز هیبت عنان دهد
از نیم بار سطوت تو باز صعوه را | در آشیان خویشتنش آشیان دهد
قدرت روان شیر ژیان را کند تباه | مهرت روان بشیر علم در جهان دهد
باریده ابر همت تو تا بگلستان | گلهای رنگ رنگ بهی گلستان دهد
تیغت ز بسکه خون عدو ریخت بر زمین | بر جای خار خاک گل ارغوان دهد

بنمای از در

بنمای روی خویشتن از پرده نهان | تا روشنی به مهر و مه آسمان دهد
کمتر ز چاکران درت تاج خسروی | از راه مرحمت بشهان رایگان دهد
خواهد هزار جان دگر تا کند نثار | هر کس هزار بار براه تو جان دهد
از عهدهٔ مدیح تو ناید زبان برون | یزدان اگر بمدح توام صد زبان دهد
جز درگه تو جای ندیدم بروزگار | کز حادثات دهر ضعیفان را امان دهد
باید امان ز حادثه آسمان دون | بر درگه تو راهش اگر پاسبان دهد
وصف توام ز خلق جهان ساخت ممتاز | مدح توام نوید بسوی جنان دهد

تا هست آب لاله ز تیغ آبدار
له پیوسته آب تیغ تو بر دشمنان دهد ایضاً

از بوستان چو پای برون دوستان نهاد | از لاله داغ غم بدل بوستان نهاد
آمد بهار حسن چو بیرون ز بوستان | در روزگار عادت فصل خزان نهاد
تا ارغوان ز باغ رخ یار دور ماند | باید که پای را لب ارغوان نهاد
عنبر فشاند طره عنبر فشان او | تا بر جمال طره عنبر فشان نهاد
تا آفتاب روی جهان زاد بد امان | از زیر زلف خود بمیان سایبان نهاد

سرو روان من چو برون آید از چمن / از رشک داغ در دل سرو چمن نهاد

آن گلستان حسن بیاید بنازه ام / بیرون چو پای خویشتن از گلستان نهاد

از این سرور خاطر غمدیده شاد شد / از این درود غم و او بجان نهاد

کز قصد جان خسته دلان بنگرش چرا / از تیر غمزه ناوک کین در کمان نهاد

از دشمنان برای دل من کناره کرد / با من بنای دوستی اندر میان نهاد

گرم که دل ز غمزه مهرش تو الم گرفت / با مهر او بمهر که دل میتوان نهاد

از آسیاب ناوک نازش بروزگار / بر جان خسروان جهان زان نشان نهاد

چون دید ناتوانی من رفت از برم / زان بار غم بدوش من ناتوان نهاد

گفتم که در فراق تو تا چند بی توان / دل در بلا فکند و تن اندر هوان نهاد

گفتا که چون وصل صعوبت ندارد ان / باید برت ز خون جگر ناردان نهاد

یکباره گر در تک من و رفت از برم / با من بنای جور چو آن دلستان نهاد

باید نهاد روی بجائی که پای را / از افتخار بر سر نه آسمان نهاد

درگاه شاه یثرب و بطحا که جبرئیل / روی نیاز خویش بر آن آستان نهاد

دست خدا علی ولی الله ذوالجلال / اندر کف امانتش امن و امان نهاد

شاهی که

شاهی که بهر بت شکنی در حرم خدا / پا را بدوش خاتم پیغمبران نهاد

گر غلام درگه جاهش بروزگار / بر سر کلاه قیصر و تاج کیان نهاد

تا شد عدالت تو شبان شیر گرسنه / بیرون ز گله پای ز بیم شبان نهاد

لب ولعت کردن و دست یلان بزم / رو با کمند و گرز چو سوی یلان نهاد

ای شیر کردگار که از بیم تیغ تو / اندر کنام پنجه هژبر ژیان نهاد

شهباز ذوالفقار تو در روز گیرودار / بر فرق سرکشان جهان آشیان نهاد

آمد برون چو دست سخای تو در ستن / نه زر بمعدن و نه گهر را بکان نهاد

تا چرخ سر برون نکشد از اطاعت / طوقی بگردنش فلک از کهکشان نهاد

از آسیاب دارگاه دار حضرتت / بار ستم زمانه کمان در کمان نهاد

اعدا ز بار قهر تو هر جا که روی کرد / بند گران بگردن گردنکشان نهاد

بر زن صفت ز جاه ستم تن برون کشید / تا رو بدرگه تو یل سیستان نهاد

ضحاک جسم خصم بشندی نیش چون بزم / مهر تو روی با علم کاویان نهاد

هر کس که داشت مهر تو در سینه سود کرد / هر کس که حب کین تو بر جان زیان نهاد

جز ظلم نیست هر که برآید بروزگار / با عدل تو عدالت نوشیروان نهاد

ریزه خور عطات زهمت روزگار … سنگ سیاه بر سر گنج روان نهاد
از بهر روز رزم چو سازد سبک عنان … در حلقهٔ رکاب چو پا او گران نهاد
خسرو زبیم جان ره مازندران گرفت … رستم زخوف رو بسوی هفتخوان نهاد
از آستان خلق طمع را ضیا برید … تا روی التماس بر آن آستان نهاد
تا چرخ کج مدار بقانون خویشتن … هر روز رسم تازه اندر جهان نهاد
در بزم دشمنان تو همواره سنگ ریخت … در خوان دوستان تو پیوسته نان نهاد

له ایضاً

گر دلبران برند دل از من بدلبری … ای زلف یار من تو دل از دلبران بری
ای زلف گر سپهر نباشی پس از چه رو … داری عیان تو از دل هر حلقه اختری
داری همی ز مهر درخشنده تابشی … داری همی تو از مه تابنده سروری
ابلیس را اگر نبود راه در بهشت … پس در بهشت روی تو از چیست اندری
که جمع همچو خاطر دلدار میشوی … که شیفته چو عاشق آشفته خاطری
برگرد ملک روی دلارام روز و شب … گردی که تا بسینه و گوئی قلندری
ایمان مؤمنان بری و بروزگار … از تیرگی تو تیره تر از قلب کافری

بر حکم تو

پس حلقه حلقه سر زد ازین ولایت … زنجیر عدل درگه صاحب سریری
شیر خدا علی ولی آنکه جبرئیل … خود را بر آستانه او خوانده چاکری
درویش را هوای شهی گر که بر سرست … بر کوی او نه پای بجای کله درویش سری
این وصف شیر بیشهٔ یزدان نمیشود … گر گویمش کشندهٔ عمری و عنتری
از خادمان حضرت او هست آفتاب … از بندی درگه او هست مشتری
باشد هلال نعل سمندش که بهر زیب … کرده بگوش خویش همی چرخ چنبری
ای دل شمارهٔ وصف جلالش توان نمود … گر انجم سپهر توانی که بشمری
جز تو نبود لایق پیغمبری بخلق … می آمد ار ز بعد محمد پیمبری
ای ناخدای کشتی نوح از ره کرم … چون دل ز رشحهٔ قلزم برآوری
ننگ آیدش ز سلطنت خسرو قباد … درویش را اگر ز ره لطف بنگری
ممکن ترا چگونه توان خواند چونکه تو … بی شبه مثل همچو خدا و نه اکبری
گر لاف همسری زند خصم کو علاف … پهلو بمعجزه زند سحر سامری
باطل بود هر آنکه کند رهبری خلق … بعد از نبی بحق تو با فضل رهبری
گر تاب دیدن تو ندارد عجب مدار … خفاش کور خصم و تو خورشید خاوری

هر گه ... بر نهمت تو یار | هر ماه ذره را نبوده بغیر از تو یاوری

... از ... بدریدی از آن عجب | اندرون برو بکار رطب کجید ری

اقطاب آسمان و زمین را تو مرکزی | کشتی بحر شرع نبی را تو لنگری

ای آفتاب برج امامت بروز حشر | دریاب مرمرا که ز ذره فروتری

... حشمت ضیا تو ... که دم زند | کاندر خیال ناید اگر چه در آید تو برتری

تا فیض لم یزل بجهان هست پایدار | تا با سپهر کس نزند لاف همسری

دل شاد و دوستان تو از فیض لم یزل

له ایضا

سرگشته دشمنان تو چون چرخ چنبری

بر آنکه یکی در بر من بوسه جانان نبود | شنیده ام هر کسی در بر من جان نبود

هرگز ندیدم باغبان در عهد خود اندر جهان | سروی چو قد دلستان در صحن بستان پرورد

چون خاطر جمع مرا خواهد پریشان دلربا | بر روی خود صبح مسا زلف پریشان پرورد

بیرون رود جان از تن بیند دین جانان | تا در دو دیده رمان من خواهد ز در مان پرورد

در گوشه بیت الحزن دور از رخ آن سیمتن | دل طفل اشک خویشتن در عهد دامان پرورد

پیکان گرا آهو در جهان هرگز تیز در دل چه سان | آهوی چشم دلستان پیکان ز مژگان پرورد

پیوسته دل در انجمن لعل آن سیمین بدن | از آب چشم خویشتن در دیده مرجان پرورد

یار از نکو آید از خطا نو نیسد آدم سان ترا | پس در بهشت روح را او بوسه شیطان پرورد

دائم اگر جان در طلب هم بر آتش ... | بگذار دم چون لب حبیب لعل لب شیرین پرورد

مهربان سیم تن پرورده شد از جان من | کز دایه طفل خویشتن از شیر پستان پرورد

در مصر خوبی داستان یوسف دستی اندر جهان | مانند این نخل جوان کی باغ کنعان پرورد

خواهان ترا باشم بجان رازم کشتی اندر بستان | اگر کسی اندر جهان عاشق به پنهان پرورد

سازم ره آه پر سر راز نوم او در ازم تر | کز دلربای سیم بر در سینه سندان پرورد

در کشور خوبی نکو آید چو او رخا شجو | کز قامت دلجو زرو مهر درخشان پرورد

کز یار بد بدرخشی افتد بستم و سستی | یا هم زوصلش دولتی تا عیز دستان پرورد

چون آتش قهرش شرر بارد بگوئید الحذر | صد رستم دستان اگر در مهر دستان پرورد

خواندی سنهام از وفا زین بحر نغز دلربا | از گفته خود شعرها کالفاظ او جان پرورد

در مدح شاهنشاه او ز الفاظ نیکو ... | کاورا بجای جان نکو باید سخندان پرورد

مداح سلطان جهان گرا ... دیگران | من مدح گوی آنکه آن صد همچو سلطان پرورد

... فخر ... که بهر جود ... | سیم درزو در وکه در بحر و در کان پرورد

اگر که حق رانشد ولی آمد پیمبر را و می — کس غیر او بعد از نبی نتوانذ ایمان پرورد

طفلی که مهرت را بجان خاهان نباشد در جهان — کی از دل جان نام آن او را بزهر آن پرورد

از بهر قتل دشمنان در رزمگاه آسمان جهان — گیرد کمان جان ستان در چله پیکان پرورد

زین پس نباید در جهان فتنه کشید از این و آن — چون مر مرا فخر زمان از جان جهان پرورد

شمشیر شاه اولیا بهر تن خصم دغا — تا مسند از آتش خویش اندر نار بوران پرورد

ای آنکه هنگام وغا دلدل برانگیزی رغا — از خون دشمن خاک را تیغ تو میدان پرورد

خدام درگاه تواند از انکه سازند در جهان — صد چون فلاطون زمان در ملک یونان پرورد

پیش از وفات خویشتن پوشند عدو در تن کفن — چون در میان آن صف سلک شمشیر ان پرورد

در بیشه رزمش همین شیر اوژنان بود با جبین — آری به باید اینچنین شیری که یزدان پرورد

با گوهر احسان او بر باشد ار گوهر گو — ارچه گهرهای نکو دریای عمان پرورد

تیغش عدو را شد اجل کرده از آن با خاک حل — خونی که اسبت از ازل اورا اشتران پرورد

باید کسی اندر جهان نسبت کشید از این و آن — تا چون منی را آسمان اندر صفاهان پرورد

خسته ثناخوانت صفا بر درگهش لازم ثنا — چون هر کسی در پنجا باید ثناخوان پرورد

تا ابر آزاری همی از سبزه آراید چمن — تا باد نوروزی همی از گل گلستان پرورد

بزم نشاط

بزم نشاط یا و رتست تبر باد اچون چمن
گلهای شادی مادحت هر دم بداماں پرورد

له ایضاً

نماز شام که خورشید شد نهان بحجاب — در آمد از در من آن آفتاب عالمتاب

چو دید دیده مرا جامه سفر در بر — چو دید دیده مرا در وداع با اصحاب

بناز گفت جهان میبری بسر بمن — بطنز گفت کجا میروی چنین بشتاب

بگریه گفتمش ای آسمان نیکویی — بلابه گفتمش ای ماه روی مشک نقاب

که این دیار سراب است و من بسی تشنه — کس از سراب جهان تشنه را نگیرد آب

بیا وداع من اکنون بکن که باید رفت — چرا که ساعت نیکست از برای ذهاب

ز جای جست و برون رفت بهر طالع وقت — بر آفتاب گرفت ارتفاع ز اصطرلاب

پس از ملاحظه گفتا مرا بیا و ببین — که سعد و نحس جهان نیست اندرین محساب

نظر فکندم و دیدم زنیم بر باد رفش — دوان بسوی شمال از جنوب رفته غراب

زجر کردن جبار و سهم قطب رس — طمع زمین شده خامه برید بود عقاب

دوان گشوده بسوی قطعه الفرس تنین — شجاع و قیطس از اندیشه آمده بیتاب

گرفته زهره دف و ماه چنگ از نی — برای مجلس قیقاوس از برای رباب

ز یک طرف شده جاسی ز شوق پا کوبان | بدست باطیه چو اگرفته ارغی ناب
بزم آمده کف الخضیب مجمره دار | برقص آمده رافض ز دیدن احباب
ز مهربانی دلهفین آمدم بشگفت | که میکشید ز نهر از برای ایشان آب
همی ز دیده سفرا یا درو سهیل | ز هر طرف شده جاری ز آسمان سیلاب
نمود صورت مریخ ز بن و دم | در آب شعله آتش عیان شده سیراب
چو دید سیر کیوان بخنده با من گفت | چو هست کوکب دهقانیان بود قلاب
ز آفتاب در این شب چه حاجت است مرا | که هست همره این آفتاب عالمتاب
تو میروی بعزا ز چه ره که می بینی | بخواب فتنه عطارد چو طالع کتاب
بعجز گفتمش ای سرو قد شیرین لب | بگو سخن تو ز هر جا مگوی در این باب
وداع کردم و نشستم به باره که بود | چو کوه گاه درنگ و چو باد وقت شتاب
نبود غیر دو دام اندر آن ساکن | نداشت غیر سه و هر کس ذهاب ایاب
نهنگ وار بجو و پلنگ وار بکوه | قمر مثال بچرخ و نگاه بپویه شهاب
ز رفته گامی دشتی پدید گشت که ماند | گسیت عقل در او لنگ همچو خر بخلاب
گهی صدای پلنگان شنیدمی از کوه | گهی صلابت شیران بدیدمی از غاب

ز اضطراب در آن مرز و بوم از غم خان | بجای اشک روان شد ز دیده ام خوناب
بکار خود متحیر شدم در آن وادی | که گشت پرخرد با من از طریق صواب
نجات خویش طلب میکنی گر از این دشت | ز هشتمین ولی خدا تو روی متاب
علی است سر خدا و علی است خالق خلق | علی است در همه عالم مسبب الاسباب
علی است دست خدا و علی است عین الله | علی است امر خدا و علی است حسن مآب
علی صفا و علی کعبه و علی مروه | علی نماز و علی روزه و علی محراب
علی زبور و علی مصحف و علی انجیل | علی چراغ هدایت علی است اصل کتاب
علی است فاتح خیبر علی وصی نبی | علی است مذهب و ملت علی است فصل خطاب

لم ایضاً

چو بامداد برون آمدم ز خانه بگاه
مرا مشاهده افتاد طرفه در راه

اسیر دیو سرشتی بپوستی دیدم | که بر تباه شد از این نفیر و از آن آه
دریده جامه از امر آن پلید اجبار | کشیده دامن این را هم آن پلید اکراه
ز پای آن کمند ز افتاده بد موزه | ز فرق این به هوا اوفتاده بود کلاه
بهویه بود یکی در کمال استکبار | بموی به بود یکی در مقام استکراه

فغان ناله آن یک رسیده بود بمهر   نفیر و ناله این یک گذشته بود بماه
بدور شان بتماشا همه صغیر و کبیر   بگرد شان بنظاره همه سپید و سیاه
نگاه ان متحیر که این چه کرده خطا   ز هول این متفکر که ان چه کرده گناه
که ناگه آنکه بدستش چهره غیرت خورشید   فتاد سوی منش در میان خلق نگاه
روان بسوی من آمد بجا بکفش من   که هان بسایه لطف تو مرمرا است پناه
ترحمی که شدم دست وام خواه بند   تلطفی که شده پای طاقتم کوتاه
بکن دریغ ز من سیم و زر که بیدادم   برات سیم و زرت داده خان والاجاه
بخنده گفتمش ای شرم حور و رشک پری   به بذله گفتمش ای رشک سرو و غیرت ماه
مگر نهی ز قوانین نصیب من واقف   مگر نئی ز حدیث برات من آگاه
برات خویش گرفتم ولی چه سود که شد   ز دست برد حوادث چنین بپایه تباه
ز عشر و تسع و ز ثمن و ز سبع و سدس آن   ز خمس و ربع و ز ثلث و ز نصف آن کوتاه
بکاسته اند ز دیوان و خود وفا ننمود   فکنده اند پی باقیم بباد افواه
ز سیلیم ز نیلی چهره آمده نیلی   ز صدمه ام ز نیلی روزگار گشته سیاه
یکی ز خشم مرا پیرهن نموده قبا   یکی ز قهر مرا موزه ساخته است کلاه



گرفته آن به یکی دست های من چون شیر   خمیده من به یکی کنج حجره چون روباه
نه شد برات مرادم دستگیر و زان رستم   که پای بند بدامم نشسته قلق خواه
درین معامله ام حیرتی و بشگفتم   بصد شگفت همی لا اله الا الله
شنید چون ز من این قصه آن نگار شگفت   رها نمود ز من دست و گفت بسم الله
بسند فکر من زین نهفته از این قوم   بتاز سوی در داد خواه و داد بخواه
کیان نژاد منوچهر خان که با فرش   همارە نصرت و اقبال باشدش همراه
پی نظاره قصر جلال آن کیوان   بهفتمین فلک از فرق خود فکنده کلاه
نهاده اند مهان بر رهش جبین و عیون   بسوده اند سران بر درش جبین و جباه
خرابه که در او بوم جای گیرد نی   بکشوری که براند ز ردی قهر سپاه
ای آنکه درگه بذلت بخیل آمده کان   وی آنکه با کف رادت بحار گشته میاه
بجز فضایل شخص تو هیچ در اقول   بجز فضایل ذات تو هیچ در افواه
گواه آنکه ز من برده است این انعام   گواه آنکه مرا داده است بر من این بجواه
اگر بقافیه تکرار رفته خورده مگیر   که مدحت تو دراز است قافیه کوتاه
چو مدحت تو بپایان نمی رسد باید   دعای ذات تو گوید ضیا بماه و سال

ماه تا که بود شست مشتری اندیش — همیشه تا که بود چرخ کمتر از پنجاه

حبیب جاه ترا انقلاب سدس روز نشاط

عدوی عمر ترا نحس ربع عمر تباه

له ایضاً

اشک و آهم برده از دل طاقت و از دیده خواب — بی مه رویت گهی در آتشم گاهی در آب

گر خیال جان و دل پرسی مرا شد جان و دل — در ره عشق این فتاد در آتش هجران کباب

کشور دل بود گر آباد از سلطان وصل — از هجوم لشکر هجرت شد آن کشور خراب

بعد عمری گر بیابی بی حجاب اندر برم — پرده های اشک من در دیده میگردد حجاب

در صف میدان عشق ای خسرو خوبان عمرت — گرد با من الحذر رستم گردباد افراسیاب

گر شراب از دل [illegible] از لعل تو — هرچه نوشم غم در دل فزاید از شراب

خواست دل از خط فرمان تو سر پیچد ز لطف — شهریار حسن تو بر گردن افکندش طناب

خواب میدیدم شبی هجر ترا گر روز وصل — تا قیامت ره نمیدادم بچشم خویش خواب

بر گشتم در فراق و چون وصالت داد دست — یافتم در عهد پیری باز ایام شباب

تا کی داری چنین رو او گویا [illegible] مرا — دور دیدی ز بستان سرو [illegible] تاب

ناظم ایران منوچهر الکه اندر نظم او — زهره ساقی ماه ساغر باده آمد آفتاب

آن سخاوت پیشه کز بهر ارباب سؤال — نیست جز بذل درم وقت کرم او را جواب

الله که در رزم دشمن چون سبک بارد عنان — و الله که وقت حرب با عدا چون گران سازد رکاب

در زمین ساکن افتد از جلالش اضطراب — در سپهر دوار افتد از جلالش اضطراب

در جهان گر علم عزم او نبودی کی شدی — در زمین ظاهر سکون و در فلک پیدا شتاب

در تقاطر هر کجا آید سحاب جود او — منفعل از قطره های خویشتن گردد سحاب

هست از درج جلالش هفت گردون [illegible] — هست از بحر نوالش هفت دریا یک حباب

ای محیط جود کاه عوض [illegible] — آورد از بحر احسانت برون در خوشاب

پیش جود حاتم طائی بود هنگام بذل — پیش نقش مائی بود تو چون نقش بر آب

از گلستان عطایت جنت آمد [illegible] — در بیابان جلالت آسمان اندر سراب

در جهان از کلکش خلقت [illegible] — تا قیامت بر مشام جان رسد بوی گلاب

سر کشد گر کلک [illegible] آفتاب ای [illegible] — تا قیامت مهر از [illegible] نور اکتساب

شد زکر دیو فتنه خاتم جم در امان — تا [illegible] نگشتی در جهان نایب مناب

یک اثر از نفحه مهر تو صد جنت فرح — یک شرر از شعله قهر تو صد دوزخ عذاب

صحبت تیغ تو و خصمت بهنگام مصاف — هست همچون صحبت کتان و عکس ماهتاب

ناوک خشم فلکت در کمان کارزار
شد پی رجم شیاطین اعادی چون شهاب

دشمنت را نیست حاجت بر خضاب از الکه او
روز زینت دست و پا از خون خود دارد خضاب

رونق افزا گلشن شهر صفاهان از تو گشت
زانکه خیزد نشو و از صهبا و نکهت از گلاب

تا نهادی پای بر خاک صفاهان ز افتخار
کرده در خود ضیا پابستی گشت تراب

هر کجا طالع کند را بندی مرا اندیشه ترا
زانکه هرگز ذره را خورشید نارد در حساب

ذره از آفتاب ار کس نه بیند هستی جدا
کو مرا بنگر که چون ماندم جدا از آفتاب

بحضورت ار عجب و در رحمت از ضعف نحیف
هم جدا باید مرا از این هم از آن احباب

این سخن کوتاه ار بهر دعا دستی برآر
تا دعایت را کند خلاق عالم مستجاب

تا گره و تاب باشد لازم زلف بتان
تا که عاشق قند از وصل نکویان کامیاب

دوست پیوسته باشد کامیاب از وصل خویش
دشمنت چون موی آتش دیده اندر پیچ و تاب

له ایضاً

بگسل و ضیا چندی آلوده ز عالم باش
از نیک و بد عالم نه شاد و نه خرم باش

باشد بجهان دایم گاهی غم و گه شادی
دایم ز غم و شادیش شادی کن و خرم باش

با زاهد محرابی با رند خراباتی
بنشین و نکو بشنو هم صحبت و همدم باش

گر دوست شدت دشمن بشنو سخنی از من
بسیار با انده غم مهموم دمادم باش

تا تن برضا دادی دنبال دل افتادی
در قید غم آزادی آواره عالم باش

از کعبه مقصودی گر دوی نبری سودی
نه مایل احرام شو نه طالب زمزم باش

گر راه طلب پوئی از بهر خدا جوئی
نه زاهد خود بین باش نه شیخ معظم باش

رندانه ز خار خرمی نوش کن و بنشین
نه همچو ریاکاران گه راست گهی خم باش

خال رخ گندم گون داد است فریب چون
از خلد رخش اکنون مهموم چو آدم باش

و عون هوس بگذار بر دار تن مرده
هم موسی عمران شو هم عیسی مریم باش

بسته ره نامحرم در خلوت خاص حق
بیخود شو با خود آی خالص شو محرم باش

تا کی سخن از حاتم داری بزبان هر دم
کن پیشه قناعت را بهتر تو ز حاتم باش

از قطع جبل ای تن سیلی بتو و انگه
با موسی عقل خویش در تیه دریم باش

جائی که نشدانند مقدار تو مضطر شو
شهری که نمی فهمند ادراک تو مدغم باش

یاجوج هوس تا کی دشمن کندت گر دوست
همچون سد اسکندر در مهر تو محکم باش

آرد بتو روزی ار ماتم و سوری
نه شاد شو از سورش محزون نه ز ماتم باش

بگذار سر تسلیم در پای بت ساده
مستان لطلبی باده در عیش مسلم باش

گر بکفت مراد من همه عمر   دور زدی سال و ماه چرخ کیهان
تا که بیاسایم از نوایب ایام   تا نشوم آلوده از نکاره دوران
بزمی آرایم از چه از قد دلبر   محفلی آرایم از چه از رخ جانان
سر بگذارم بپای یار زیاری   غم بزدایم ز دل بیاری یاران
بذله بگویم بیار از سر شوخی   نکته بگیرد ز من نگار سخندان
گاه درآرد مرا دو دست بگردن   گاه زنم بوسه اش بسیب زنخدان
دل برد که مرا بغمزه از دست   سر بنهد که مرا بعشوه بدامان
آفت جانم شود ز غمزه بر چین   روح روانم دهد ز پسته خندان
گاه دهد بوسه ام ز لعل روان بخش   گاه زند زخمه ز خنجر مژگان
سبحه بگیرد کمی ز دستم و گوید   زهد فروشی مکن چو زهد فروشان
سبحه نیاید بکار خیز و می آور   کان نبود غیر زرق و حیله و دستان
گاه خرامد به پیش رویم و گوید   مست چو قدم بباغ سرو خرامان
من ز جوابش خجل ز بی زر و سیمی   من ز کلامش در آن میان شده حیران
کادم از زر کی بصورت مفتی   کادم از زر کی بسیرت انسان

چون ترک فلک راهین مرسش چو چرخ کهن   پرزن شو و اندر چاه آماده او هم باش
بر من که محرم را از غیب بشیدانم   کو عید مبارک بی ماه محرم باش
از مدحت این آن لب بند ضیا برسی   پیوسته ثناگوی سلطان معظم باش
سلطان نجف حیدر کایزد ز ازل گفتی   بر جای نبی بنشین داماد و پسر عم باش
خواهی چو سلیمانی در بندگی او کوش   در ملک سلیمانی اندر جو ز خاتم باش
فیضش کند دامان پر درهم و پر دینار   زین پس نه بی دینار نه از بی درهم باش

فرمان بر جم کرد از خاتم او عالم
فرمان بری او کن هم حاتم و هم جم باش

پیش که آید مه صیام به شعبان   عیش ساقی بگیر و ساغر ستان
پیش که ماه صیام آید باید   باده بنوشی مدام در مه شعبان
در مه شعبان تلافی رمضان را   باید کردن بهر طریق که بتوان
چون بود بعد از این که بی می و مطرب   شب برسانی بروز و روز بپایان
خواهی اگر از غم زمانه رهائی   ساغر می خواه و مطربان غزلخوان
وه چه خوش آید مرا که چرخ در این   دور زند بر مراد من از ره احسان

الا دو

گفتمش ای مغنی از کجائی گفت | مغنی بوم عراقم و عربستان
گفتم اگر راست این سخن بود ار چه | نام تو نشنیده ام بملک صفاهان
گفت که اسم منست زینت محفل | گفت که نام من است شهره دوران
کاو خضر همره بوده بود ولیکن | رفت بجز آن و من شدم ببیابان
همره اسکندر او برفت بظلمات | من ز سلیمان شدم به بحر گریزان
گفتم فهمیدمی ار چه بودی ظاهر | گفتم دانستمی ار چه بودی پنهان
نام تو اهرمن است زانکه بمستی | تا فته روز از آستان سلیمان
گفت من اهرمن ار چه هستم لیکن | فرق میان من و دیو زادان
طینت من شد سرشته از گل آدم | خلقت آن کرده اند ز آتش سوزان
هست ترا در حق من اینهمه تهمت | هست ترا در حق من اینهمه بهتان
نام من الیاس در ملک ذرقول | هست مرا همچو خضر چشمه حیوان
گفتمش الیاس و خضر کیست که ماست | نام بر دزین دو تن بساحت ایران
گفت مگو بیش ازین تو با من بهت | گفت مگو بیش ازین تو با من بدبان
من نکاستی و ضیم و کینه اختر | من ز عدای چرخ و گردش کیوان

[illegible]

مدت یک سال شد که هیچ پریزاد | دور نماندم ز آستان سلیمان
نادره سرتپ خان که در بر نطقش | هیچ بود نظم ناطقان جهانبان
بارد اگر قطره ز ابر عطایش | کس نکند یاد در زمانه ز عمان
تابد اگر ذره ز رای منیرش | ذره نماید بدیده مهر درخشان
خود سپر بنهد بجنگ چو از کین | ریز دوران آورد برزم چو کیوان
خصمش از چین ببند روی گذارد | دشمنش از رزم رو نهد سوی توران
انکه بگاه عطا چو حاتم طائی | انکه بگاه وغا چو رستم دستان
از تو طپد دل ز بیم در بر بهراب | از تو لرزد بخویش سام نریمان
یاور و سرهنگ فوج فتح و نصرت | روی گذارند گر بسینه بمیدان
خاک نماند دگر بجای ز بر خاکش | سر نماند دگر ز جسم دلیران
تیغ برار از نیام تا که برآید | حمله از پا و روز دشمنت افغان
طبل بشارت بزن تو در صف سرباز | تا که سران صف کشند و دست از جان
وسعت گیتی چو دود توپ تو بگرفت | گشت سپهری جز این سپهر نمایان
ز آتش توپ تو سوخت هر که بمستی | یاد نیارد دگر ز آتش نیران

تا که تیغ تو تیز زهره شکافت — پیکر دشمن به دم کشند بدوران

هر که سر از خط حکم تو بتابد — کیفر او بیش تیغ خنجر بران

مدح جلال تو را کسی نتواند — زانکه مدیح تو را نباشد پایان

جان حکیم آمد از تحکم جاهل — دل برم خون شد از تظلم نادان

زان سببم عرضحال است با تو که از آن — کس نتواند رساند جز تو بسامان

گوشش ما را بنیدیش تا که بگویم — گرچه ز تطویل خاطرت شده پژمان

دادگرا ایمنش از این مخواه که باشد — خاطر مجموع مدح گوت پریشان

آدم خاکی اگر که کرد گنهی — کرد برونش ز خلد حضرت یزدان

لیک پس آنکه او نمود انابت — حق ز ترحم گذشتش از سر عصیان

این تو بدانی و نه آدم ابلیس — بگذرش از جرم چو که هست ثناخوان

این نبریده ز یار مهر با بخیل — این نگشته بدین خلق بقرآن

باعث خونی نگشته است بعمدا — طالب ملکی نگشته است بیزدان

نسبت احمد نداده است بوجهل — نسبت حیدر نداده است بعثمان

نسبت عصیان دهد با آنکه بگیتی — از همه جرمی وجودش آمده [illegible]

تا شکفد گل ز شاخسار بگلشن — تا بدمد سبزه در بهار ببستان

مجلس بزم تو باد خرم و دلکش — محفل عیش تو باد خرم و ریان

تا که بود نام از وجود بگیتی — تا ز عدم مانده هست نام بگیهان

باد ملک وجود یار تو دلشاد

باد شهر عدم عدوت گریزان

ای برید نامه بر گر بگذری در شوشتر — گوئی سیبی که از خلد برین دارد اثر

مضمر اندر آب صافش آمده آب حیات — مدغم اندر خاک پاکش آمده نور بصر

عرصه‌اش از ماه رویان گشته بزم قندهار — سینه‌اش از سرو قدان گشته رشک کاشغر

هر کجا بنگری خوبان همه سیمین بدن — هر کجا بنگری ترکان همه زرین کمر

ساکنانش از نکوئی از ملک برده گرو — مردمانش از آدمیت برده سبقت از بشر

از لطافت چون پری خلقش گروه اندر گروه — ور نزاکت چون ملک [illegible]

باغهای او ز نزهت غیرت خلد برین — نخلهای او ز ثروت رشک طوبی از ثمر

شاهدانش بزم آرا چونکه رمی در جرر — دلبرانش گرم دل جو ناگه آتش در جگر

نرگس فتانشان درگاه غمزه جان شکار — سنبل پیچانشان در وقت غمزه دل شکر

در جهان ملکت که راندم چون زبان را شد گذار … در چنین فسحت که گفتیم چون زبان افتد گذر
اندران ملکت خورنق کاخ مینی زار نغاع … اندران کشور سدیری قصر آید در نظر
چون سدیرت دلکش کاخی بدید آید به پیش … چون خورنق جانفزا قصریت آید در نظر
وه چه کاخی کش ملک هندو بود کیوان بیام … وه چه قصری کش ملک دربان بود گردون بدر
وه به پویان شو روان انجا تو چون باد صبا … رم برنگ شو روان انجا تو چون باد سحر
نامه‌ای کت هست بر کف از دبیری نکته دان … نامه‌ای کت هست بر کف از خبیری خوش خبر
[illegible] … نامه کاینک سوادش هست همچون مشک تر
[illegible] هست از آن کو بدانش شد مثل … نامه‌ای کت هست از آن کو بحکمت شد سمر
نکته اندر حرف او چون نافه اندر ناف مشک … معنی اندر لفظ او چون نامیه شهد اندر شکر
نامه‌ای کز سطرهاش آمده پیدا کمال … نامه‌ای کز حرف حرفش آمده ظاهر هنر
[illegible] الفاظ او آویزه گوش خرد … نامه عنوان او نور دل اهل بصر
نامه‌ای کز وصف او عاجز بود فکر خرد … دربر دستور بن دستور بن دستور بر
میرزا سلطان علیخان آنکه پیش همتش … نیل همچون مار کن قلزم بود همچون شمر
آنکه با دست جوادش منفعل آید سحاب … آنکه با رای منیرش منکسف گردید خور

در جیب

در حسب تا شد بگیهان نام سروجویان … در نسب باشد مدور آن زاده خیر البشر
نقش حب او بگیتی مایه هر نیک و بد … مهر و قهر او بعالم مایه هر نفع و ضر
آسمان گونی همه شب تا سحر الکن … خدمتش را بر میان از جان و دل بسته کمر
ای سرافرازی که اندر دوده آدم توئی … در جهان امروز بی انباز اندر هر هنر
از دل و دست تو دایم وام خواهد بحر و کان … آن جواهر را سحاب آن سیم را [illegible]
از پس تقبیل باب آن جناب نامدار … از پس ابلاغ مدح آن امیر نامور
محفلی از سروران سینی کشیده صف بصف … مجلسی از مهتران حسینی گزیده [illegible]
نام اینان را بتفصیلی که گویم گوشدار … نام اینان را بترتیبی که گویم برشمر
اندران محفل نشسته تن از سروران بازده … اندران مجلس نشسته تن از مهتران یک نفر
مهی از پروزه همه آزاده و عالی نسب … هستی از گوهر همه فرخنده و فرخ گهر
خرج رتبت خان یاد ال میرزا محسن که … داور فرخ خصال و سرور نیکو [illegible]
بحر همت میرزا سلطان محمد خان راد … کامده از دست در بارش خزف آسا گهر
سیمینش میرزا کلبعلی خان کش زکف … سرّ مهر دارد ابر و بار دارد اگر جای مطر
هر یکی از اینان مردی ره نورد دهر و که … هر یکی از اینان بگردی طمطراق بگرد دبر

چون نمی آید بیان مدحت ایشان صبا — گنبد از طول مدیح و برد عاکن مختصر

سال را تا حال ازو دارد شد چار فصل — هر یکی زین چار فصل آمد خلاف یکدگر

یا رب این چار را از فضل یزدان چار چیز

عمر و آتی رای کافی طبع صافی کلک تر

در خانهٔ مریخ چو شد خسرو سیاره — گردید جهان غیرت فردوس دگربار

صحن چمن از لمعهٔ گل و گلزار — خاک دمن از بوی گل طبلهٔ عطار

از سبزه نورسته دمن ساحت خلخ — از لاله شکفته چمن غیرت تاتار

در طرف چمن تا نگری لاله بجز من — در صحن دمن تا نگری لاله بخروار

آن لاله نه صفحهٔ مانی همه شنگرف — آن سبزه نه بر تختهٔ آذر همه زنگار

بر دامن کهسار ز بس لاله خودرو — گویی که سپهریست پر از ثابت و سیار

دارد چمن از سبزه بر خلعت دیبا — دارد دمن از لاله تن کسوت گلنار

سنبل شده آشفته تر از طرهٔ دلبر — عبهر شده مخمورتر از نرگس دلدار

شمشاد بجلوه چو قد شاهد خلخ — گلزار بعشوه چو رخ دلبر فرخار

بارنده در آفاق شده ابر بهاری — مانند کف راد تهمتن تن سالار

سرهنگ سپاه شه جم جاه علی خان — کاین رتبه شایسته مر او راست سزاوار

خوبی همه در طینت او گشته مخمر — نیکی همه از سیرت او گشته پدیدار

بر بندگیش پیر و جوان آمده راغب — بر چاکریش خرد و کلان را بود اقرار

هنگام سخا ابر کفش گشته گهرریز — درگاه وغا تیغ کجش آمده خونخوار

بازیست جره و ز خدنگش که به پرواز — برقیست جهانسوز حسامش که به پیکار

دامیست عدوبند کمندش که به کوشش — کوهیست سبک خیز سمندش که به رفتار

آن باز شکاریست خدنگش که به رزم — کاندر جگر خصم کند رخنه به منقار

تیغ وی اگر برق جهانسوز نباشد — سوزد ز چه رو خرمن بدخواه ستمکار

بر پیر و جوان هیچ کسی غیر تو سرور — بر خرد و کلان هیچ کسی غیر تو سردار

ای آنکه به هنگام عطا دست جوادت — با خاک مساوی شمرد درهم و دینار

نبود بجهان غیر تو کس بنده دوران — نبود بزمان غیر تو کس قدوه احرار

گر مهر نه از چه بتابی تو در آفاق — گر ابر نه از چه بباری تو بر اقطار

مهری و از آن هیچ در این مسئله کم — ابری و از آن هیچ در این مرحله انکار

افلاک بر قدر بلند تو بود پست — اجرام بر رای منیر تو بود تار

چون مدح جلالت نتوانم زد بدانش | چون وصف کمالت نتوانم زد بگفتار
بهتر که صفیا لب نگشاید بدعایت | چون هست دعاگوئی تو به ز همه کار
در ملک جهان تا که همی آمده ملک | بر کرهٔ زمین تا که فلک آمده دوار

در برج شرف کوکب بخت تو زند دور
در کاخ وبال اختر خصم تو شود تار

ای دیده خون ببار که ماه محرم است | ای دل برآر ناله که ایام ماتم است
این مه محرم است از آن رو که در جهان | بر دست دیو حادثه انگشتر جم است
این مه اگر که هست محرم پس از چه رو | بر هر که بنگری دلش از غصه درهم است
ماه محرم است و در این مه بجای اشک | خون جگر ز دیده روان گر کنی کم است
رنگین ز خون دیده همه عرصهٔ زمین | غمگین ز آه و ناله دل خلق عالم است
نبود هلال ماه محرم بر آسمان | بر دست ساقی فلک این ساغر غم است
از ماه گوشوار فلک دارد و بخاک | افتاده گوشوارهٔ عرش معظم است

فرزند نازپرور خیرالنسا حسین
گلگون قبای معرکهٔ کربلا حسین

نخل نو رسیدهٔ بستان فاطمه | شاخ گل روان گلستان فاطمه
از جور شاهباز حوادث ز شاخ گل | افتاده عندلیب خوش الحان فاطمه
در کربلا ز صرصر جور مخالفان | خاموش گشته شمع شبستان فاطمه
در خاک و خون فتاده تن سروقامتی | آن آنکه بناز بد بدامان فاطمه
تا چاک گشته تن سبط مرتضی | گردیده چاک چاک گریبان فاطمه
تیری که آمدی بتن شاه انس و جان | میبود جای آن بدل و جان فاطمه
گریان شوند اهل زمین و زمان اگر | یاد آورند دیده گریان فاطمه

از بهر طاق که سینه گرم ماتمی بپاست
گویا عزای تشنه لب دشت کربلاست

از کوفیان جفا که بسلطان دین رسید | کز اهل بیت ناله بعرش برین رسید
زین غم گسست رشتهٔ ایمان ز یکدگر | چون نوبت شهادت سلطان دین رسید
از نیش سنان و تیغ ز جور مخالفان | بر جسم شاه دین ز شمار و برون رسید
فریاد یا حسین برآمد ز جن و انس | بر حنجرش چو خنجر شمر لعین رسید
خون جگر ز دیده برون شد بجای اشک | بر چشم اشکبار کس از آستین رسید

از این حدیث غلغله در آسمان فتاد — از این خروش ناله بهفتم زمین رسید

چندان بلند ناله زاری شد از زمین — کآوازه ناله بر فلک هشتمین رسید

بنگر کنون عزای که بر ما سپهر کرد

کافغان خلق خون بدل ماه و مهر کرد

شد بر سنان سری که شدش چاکر آفتاب — یارب ز چرخ سر نزند دیگر آفتاب

افتاده دید چون سر سلطان دین بخاک — زین غم فکند از سر خود افسر آفتاب

چون پیکر حسین بخون غرقه شد ز غم — هر شب کشد بخون شفق پیکر آفتاب

بر رخ چو دید موی پریشان سکینه را — شد در حجاب شام از آن معجر آفتاب

تا تیر او خصم چو زد از طرف بر سپهر — بر سینه سپهر کشد خنجر آفتاب

در شب نه انجم است که بر یاد تشنه کیش — از سوز دل بچرخ زند اخگر آفتاب

زین قصه کرد جامه نیلی بر سپهر — زین غصه کرد خاک سیه بر سر آفتاب

زینب نداشت بر سر خود معجری از آن — هر شامگه بفرق کشد معجر آفتاب

فریاد و داد از ستم و جور اشقیا

بی معجر است خواهر سلطان کربلا

از پا فتاد

از پا فتاد قامت سردار کربلا — شاخ گل شکسته گلعذار کربلا

از تیغ کوفیان ستم پیشه بهر آب — گشته جدا دو دست علمدار کربلا

اکبر که بود راحت جان حسین ازو — گردید کشته در صف پیکار کربلا

دردا که غیر نیزه و خنجر کسی نکرد — یاری شاه بیکس و بی یار کربلا

هرکس که بود پیرو دین نبی نمود — جان را فدای قافله سالار کربلا

از بس که ریخته ز کین خون اهل بیت — گردید پر ز خون در و دیوار کربلا

چون تاختند لشکر کین سوی خیمه‌گاه — آیا چها گذشت به بیمار کربلا

چون در حرم سرای نبی لشکر آمدند

اهل حرم بناله سراسر در آمدند

زینب ز خیمه‌گاه برون تاخت بی حجاب — افکند خور ز شرم جمالش برخ نقاب

از اضطراب دختر خاتون روز حشر — تاریک روی ماه و سیه چهر آفتاب

از شور نوحه کار همه خاکیان تباه — از سوز آه شان دل افلاکیان کباب

افتاد آتش ستم از ظلم ظالمان — در خیمه که روح الامین بافتش طناب

افغان که تشنه کام بدامان اهل بیت — کردند دست و پا همه از خون خود خضاب

از کینه آه گردش گردون کج نهاد
از کشتن حسین مراد یزید داد

چون راه اهل بیت بمیدان کین فتاد   آشوب و فتنه بر فلک هشتمین فتاد
اهل حرم بناله و زاری در آمدند   انسان که لرزه بر تن روح الامین فتاد
از آه و ناله غلغله افتاد در زمین   از شور نوحه لرزه بعرش برین فتاد
در بر کشید کشته آب را ملک از نیاز   بر روی نعش ابن علی از زمین فتاد
دردا که نخل بارور مرتضی بخاک   از تند باد حادثه از صدر زین فتاد
بیمار کربلا بسر کشتگان ز ضعف   از جای بر نخواسته بر روی زمین فتاد
چون چشم نازپرور زهرا در آن میان   بر جسم پاره پاره سلطان دین فتاد

پس با زبان پر گله و چشم اشکبار
رو در نجف نمود که ای باب تاجدار

آخر بیا و معرکه کربلا ببین   ما را اسیر لشکر قوم دغا ببین
تنهای پاره پاره یاران ما نگر   دلهای پر ز خون یتیمان ما ببین
شاهنشهی که شافع روز قیامت است   مقتول تیغ و خنجر آل زنا ببین

پرورده کنار رسول خدا از کین   در خاک او فتاده تنش ماجرا ببین
تنهای چاک چاک جگر تشنگان نگر   سرهای سروران سر از تن جدا ببین
فریاد ناله حرم شاه دین شنو   افغان و نوحه حسن مجتبی ببین
این باوفا که تشنه بجرعه آب بود   سیراب آب خنجر اهل جفا ببین

از کوفیان چو شکوه بر مرتضی نمود
پس روی خود بمرقد خیر النسا نمود

کین کشته فتاده بی سر حسین تست   وین تن که گشته چاک ز خنجر حسین تست
این ناتوان تنی که رسید از کوفیان   از خار و خاره ریش شده پیکر حسین تست
این طایری که از ستم سنگ باغبان   در دشت کربلا شده بی سر حسین تست
این تشنه لب که قطره آبی نکرده نوش   جز آب تیغ قوم ستمگر حسین تست
این ناخدای کشتی نوح نبی امت   در بحر خون خویش شناور حسین تست
این تاج بخش گم سپه دشت کربلا   از زین فتاده از سرش افسر حسین تست
این پاره پاره تن که بهنگام کین ستاد   پادار در برابر لشکر حسین تست
از کوفیان که شد بحسین این چنین ستم   در حیرتم نسوخت چرا آسمان ز غم

گند از ستم یزید چو بنیاد اهل بیت
بر شد بچرخ ناله و فریاد اهل بیت

جز آه و ناله آه که در دشت کربلا — از کوفیان نکرده کسی امداد اهل بیت
در کربلا بآب رساندند کوفیان — از فرط تشنگی همه بنیاد اهل بیت
بستند اهل بیت نبی را به بندگی — خوش داشتند حرمت اجداد اهل بیت
معمور گشت منزل ویران اهل شام — آمد خراب خانه آباد اهل بیت
از دیدهای اهل روان جوی خون کنند — هر دل که در زمانه کند یاد اهل بیت
در هر دلی که اسلام جا گرفته غم — تا جا گرفته غم نه دل شاد اهل بیت

بر اهل بیت آنچه شد از زاده زیاد
هرگز نداشتی فلک کینه جو بیاد

ای چرخ همچو آل نبی در بدر شوی — چون دختران سرور دین خونجگر شوی
کردی عزیز فاطمه را خوار در نظر — یکباره خوار هر دو جهان در نظر شوی
چون بی قمر سپهر رسالت شده ز دست — ای چرخ کج مدار تو هم بی قمر شوی
تا بیزره وش تو شد از کشتن حسین — محروم هم ز گردش و هم از اثر شوی

ارکان دین چو زیر و زبر کردی از جفا — در روزگار ریز تو زیر و زبر شوی
چون خون اهل بیت بگردن گرفته — در خون خود همیشه ز غم غوطه ور شوی
پر شور و شر زمین و زمان کرده یکسر — ای فتنه جو سپهر تو بی شور و شر شوی

کشتی حسین تشنه و در گردشی هنوز
در طعنت این بس است که گردی شبانه روز

این بس ضیا که شاه شهیدان نجات بست — در موقف جزا که بد او دادخواه است
این بس ضیا که حق قلم عفو میکشد — از کوه کوه در صف محشر گناه است
این بس ضیا که بهر زنی یاری حسین — سیل سرشک و ناله و افغان سپاه است
این بس ضیا که روز جزا پیش اهل بیت — استغفار جا نکند از تو گفتی گواه است
این بس ضیا ز تابش خورشید روز حشر — در ظل رایت شه دین جایگاه است
این بس ضیا که روشنی دیده رسول — زین تحفه روشنی ده روز سیاه است
این بس ضیا که عزم بهشت ار کنی بحشر — رضوان پی [illegible] [illegible] نمایان [illegible] راه است

بس کن کنون و لعن بر آل زیاد کن
از خود روان سرور لب تشنه شاد کن

من کلام ملا محمد حسن المتخلص زرگر

خواهم از بوسه زنم لعل لب جانان را … تا لبش را بلب آرم ببر آرم جان را

خواستم تا نکشم رنج شب هجران را … روز وصل تو بپای تو سپردم جان را

من که در حلقهٔ تو ام از چه کنی آزارم … خواجه آزار کند بندهٔ نافرمان را

واه صد حیف آزار دلم چند کشد … چند یک گوی خورد لطمه سد چوکان را

بجز لکم زدی و جان نسپارم تا حشر … اگر از سینه من برکشی پیکان را

عهد کردم که دگر با تو نه بندم پیمان … بسکه ای عهدشکن می‌شکنی پیمان را

من همانم که دمادم بسر پیمانم … تو همانی که بپایی شکنی

از دلم البته خوبان طمع صبر مدار … که خراجی نشود مملکت ویر

ملک ویران دلم از سپه غمزه متاز … که نتازند شهان مملکت و

زمی کهنه مرا تازه کن ایمان ساقی … که می کهنه همی تازه کند ایمان را

نکم از سلطنت آید گدائی درش
زانکه این مرتبه زرگر نبود سلطان را

سوختم زآتش می دفتر دانائی را … ساختم همنفس خود شیوه رسوائی را

برکنم دیده اگر غیر تو بینی را بیند — کز دو بینی نبود فایده بینائی را

سر کوی تو مرا از دو جهان بس بس — بدو عالم ندهد دلکه حلوائی را

آن جوان کرد جوانم ز لب جانپرور — که به پیری بکشم حسرت برنائی را

[illegible] ادیر خویش برانم که نراند هرگز — گلشن آرای نگار از تماشائی را

[illegible] بسکه رنجیدم از یاران و [illegible] — می کنم آرزوی گوشه تنهائی را

[illegible] دور اندیشی شکیبائی دل — رفت و لیکن باره ز دل برد شکیبائی را

[illegible] است آنکه صاحب فضل و هنرم — کز ازل پیشه خود ساخته دانائی را

همچو زر آتش سودای تو در بوته غم

می گدازد دل و جان [illegible] دانائی را

له ایضاً

[illegible] پر خون دل آب داده گیسو را — طناب کرده بقصد هلاک من مو را

[illegible] که قصد جان من دارد — که تا بگوش کشیده کمان ابرو را

[illegible] رندو شرمنده ام از او تا حشر — که بهر کشتن من رنجه کرد بازو را

[illegible] آهوی چشمش که هست شیرشکار — ندیده است کسی شیرگیر آهو را

[illegible] رونق بازار سامری شکند — بهم چه برزند آن شوخ چشم جادو را

بکنج لعل لبش خال دیدم و گفتم — که پاسبان شکر کرده است هندو را

[illegible] دیده سیم سرشک [illegible] روی چو زر

[illegible] از دیده زر کر نقشه رو را

له ایضاً

میکند ناله باامید وصالش دل ما — تا چه حاصل شود از ناله بیحاصل [illegible]

بگشاید دل اگر لب بگشائی بسخن — بگشا لب بسخن تا بگشاید دل [illegible]

تن که پیراهن جانست بوصلت بدرم — تا نباشد بمیان پیرهنی حائل [illegible]

عالمی را ز ستم کشته از سنگ دلی — بدل اندیشه محشر نکند قاتل [illegible]

گل ها را نرسد کز ازهد بتان — رنجه جز مهر [illegible]

این غزل میکند [illegible] یاری یار همدان — همه دانند که آسان [illegible]

ز آتش شوق چو پروانه بسوزم [illegible]

گر شبی روشن از این شمع شود محفل ما

له ایضاً

گر بریزد قطره از جام ساقی می درآب — میتوان برد [illegible]

[illegible] با لیلی محمل جانان [illegible] — کانچه [illegible]

گر شود دامن لیلی تر از سیل سرشک — بارها [illegible] مجنون [illegible]

در میان آتش و آبم ز اشک و آه آه / چند بنشینم در آتش چون کنم تا کی در آب

می‌نوشتم شرح هجرش گریه‌ام مهلت نداد / سیل اشک از سر گذشت و دستان شد در آب

گر برآرم ناله از سینه سوزان چو نی / سوز دارد سوز در دم بند بند نی در آب

آب باریدم ازو زر که آتش می‌شود
گفت آری گر ببیند عکس روی وی در آب

له ایضاً

شکر آمیز تو آنست که لب نوشین است / همه گر تلخ بگویی سخنت شیرین است

تا قیامت نرود یاد تو از خاطر من / همه جا با دل فرهاد غم شیرین است

مهر با ماه رخت لاف نکویی نزند / صعوه را قدرت پرواز نه با شاهین است

با خیال رخت از دیده فرو ریزم اشک / در شب هجر تو کارم همه پروین است

یار با عاشق اگر یکرنگی دارد / الغرض سر بچه اش از خون دلم رنگین است

کرده بشکسته زلف تو مرا خسته بدین / زانکه کفر سر زلف تو بلای دین است

زرگر ار برد بیغما دل و دین از کف ما

له ایضاً

ز دل مستی که بناگوش و برش سیمین است

مرا بموی تو تا رود وجود پیوند است / رحمی که بموی حیات من بند است

بت چو خوارم کشته‌ام خوار روزگار شدم / چرا که عزت هر بنده از خداوند است

لبم چو بر دهان گر بخواهیم گریان / که گریه‌ام همه از آن لب شکرخند است

طمع از آن لب شیرین نمی‌برد دل من / که گفته‌اند مگس ناگزیر از قند است

کرم ز ناز کشی و ز لطف بنوازی / هر آنچه می‌کنی ای نازنین خوش آیند است

در سپهر که باشد ز حسن بی مانند / کجا بعارض نیکوی یار مانند است

ز ده عاملک سخن کوس سلطنت زرگر

له ایضاً

از آنکه بنده و مداح آن خداوند است

هر که خرم ز جهان نیست جهان خرم از اوست / هر که بگذشت ز عالم همه عالم از اوست

آدمی راست شرافت ز ملک بیش ولیک / این شرافت که تو بینی همه با آدم از اوست

کم نباشند در این شهر نکویان لیکن / هر که را در نظر آرم ز نکویی کم از اوست

خنجری زد بدل خنجر دلبر ز نیش / هم مرا زخم دل خسته و هم مرهم از اوست

کشته‌ام گر غم دلدار نسازم اظهار / تا کس آگاه نگردد که مرا این غم از اوست

هر که در میکده ره یافت و پیمانه گرفت / همچو من ملک سکندر و جام جم از اوست

گرد تا زلف پریشان رخ آن سیمین بر / زرگرا کار من و خلق همه در هم از اوست

رفتی و بی لب جان بخش تو جانم بر لب است | تنم از آتش سودای تو در تاب و تب است
یار با ما دمی امروز بعیش و طرب است | صحبت آدمی و دیو حدیثی عجب است
سر زلف دراز تو گهی زلف درخت | شام من تیره تر از زلفت و روزم چه شب است
ز حلاوت نه همین نسبت لعلت برطب | این حلاوت که لبت راست کجا با رطب است
در شب وصل نخواهم که نشینم بر تو | که به پیش تو نشستن نه طریق ادب است
دل من ز آتش سودای تو در سوز و گداز | آنچنانست که در آتش سوزان حطب است
برسم آخر ببرم جان و بوصلت برسم | که مرا الک درین مرحله پای طلب است

الله جان داد در هجر رخ لیلی صفتی

له ایضاً

ره رو وادی غم زار مجنون لقب است

دلبرم بر سفر رفت و محمل بست و رفت | آنکه دل بستم باو بار دل را بست و رفت
تا نیفتیم از قفایش با دل افتادگان | محمل آن آرام جان بر ناقه غافل بست و رفت
کاروان سالار من چون کرد آهنگ سفر | بر دل من بار غم منزل بمنزل بست و رفت
تا دل دیوانه ام دیوانگی کمتر کند | آمد و از زلف بر پایم سلاسل بست و رفت
تا نیارم دست و پا زد زیر تیغ هجر او | دست و پایم محکم آن بی رحم قاتل بست و رفت

با هزاران تلخکامی زار کرد شیرین سخن

له ایضاً

یار از کوی تو ای شیرین شمایل بست و رفت

تا زلف او قرار برخسار یار نیست | از بیقراریش دل ما را قرار نیست
هستی تو روزگار من از زلف یار و بس | چون من بروزگار سیه روزگار نیست
چون تیغ ابروان تو ای ترک جنگجو | خونریز تیغ رستم و اسفندیار نیست
سر زد خط و تمام شدش اعتبار حسن | این قوم را زیاده ازین اعتبار نیست
با هر کسی که یار منست سازگار | یاری چنانم از چه من سازگار نیست
نرگس مگوی چشمش و سنبل مخوان زلف | زیرا که این حدیث مرا استوار نیست
نرگس بچشم فتنه گرش فتنه جوی نه | سنبل چو زلف پر شکنش تابدار نیست

زار گر عذار تو شده بی کلک زرگر

له ایضاً

با تو نه با آنکه سیمین عذار نیست

از قد تو ای بلند قامت | کوته شده قصه قیامت
تا در ره عشق تو نشستم | برخواستم از ره سلامت
ای آنکه کنی ملامت من | از عشق بتان سرو قامت

از تیر بلا سینهٔ بیتاب سازان / کاندر سینه ندارم از آن علامت

دارا زده کرم بیچاره ای / کز ناوک غمزه زنو گرست

دور از تو دمی که زنده مانم / زان زندگیم بود ندامت

گفتم ز دل غمش بر آ گشت

له ایضا

گفتا سر دوستان سلامت

بنشیند دلم تا بر سر کویش مکان دارد / بلی هر کس بمیرد دهر که منزل در جنان دارد

سخنهای ملیحش لیکه شیرین است پیدا کی / نمک در سینهٔ خندان و شکر در دهان دارد

بی خونریزی کار کمست فتنه انگیز نیش / ز مژگان رکنش بر تیر و از ابرو کمان دارد

بگوشش عرض میگوید سخن آهسته آهسته / نمیدانم دگر با وی چه رازی در میان دارد

نباشد گر نشانی یار جز در اسرار ما / چراغی که با وی میزند از من نهان دارد

دل او را خدایا مهربان کن با من غمگین / که غم در دل ندارد هر که یار مهربان دارد

در کوی غمت خون ز بس از چشم تر آید / سیل از مژه بر هم زدنم تا کمر آید

جان ماند و دلم رفت چه آمد فرقی / ای کاش که یک چند قدم پیشتر آید

باید ببرم آن پیر از بیم پدر کاش / میرد پدرش تا ببرم آن پسر آید

گر خون نشد اندر دو فراقش جگر من / از دیده چرا اینهمه خون جگر آید

گر رفت و بمردم ز فراقش عجبی نیست / هستم بهمین زنده که باز دگر آید

در لیست که با غیر سفر کرد و نیامد / بی همسفر ای کاش که زود از سفر آید

شد بیخبر از خود ز تو هر کس خبری یافت / ای کاش که از خود دل من بیخبر آید

در وصف لبت خامهٔ من شهد فشانست / آری بود این رسم که از نی شکر آید

زر گر چو با فسانه نیاید برت یار

له ایضا

بنما زر و سیمش که پی سیم و زر آید

تا سحر دوش خیال تو در آغوشم بود / حاصلی بود که از عمر همان دوشم بود

این چه می بود که در ساغر من ساقی ریخت / کافت عقل من و راهزن هوشم بود

سر فکندم بره عشق و سبکبار شدم / زانکه این بار گران بود که بر دوشم بود

من خاموش زبان بسته ام از هر سخنی / غیر ذکر تو که در دل خاموشم بود

منم آن عاشق دیرینه که از روز ازل / حلقهٔ بندگی عشق تو در گوشم بود

الکه از تیر نگه خون دل زرگر ریخت
له
ترک زرین کمر سیم بنا گوشم بود

ایضاً

جان ز تن رفته و از دل نفسی می آید / آن نفس هم به تمنای کسی می آید
خبر از مرغ دلم نیست ولی میشنوم / ناله بازی کز قفسی می آید
یارب این ناله جانسوز دل از من است / یا از آن قافله بانگ جرسی می آید
مدعی در ره عشق تو چه من جان ندهد / کار عاشق نه ز هر بوالهوسی می آید
شد ای قافله سالار مران محمل را / که بدنبال تو وامانده کسی می آید
زرگر از دست غمش اینهمه فریاد مکن
له
دل قوی دار که فریادرسی می آید

ایضاً

جوان بخت آنکه در پیری جوانی از سر گیرد / برگیرد جوانی را جوانی را ز سر گیرد
گریزد آن پری از من ز پیری گر بید دارد / خدا داد مرا هم زان مه پرهیز آن گیرد
ز غیرت برگیرم دل نیابند شیوه عاشق / که گر نامهربان یار شوی بود دیار دل گیرد
من این نخل امید از که روزی کام دل خوردم / دهم آتش خوناب جگر تا بید که برگیرد
ز شبهای جدائی در غم یار آنچنان نالم / که از آن ناله آتش در دل مرغ سحر گیرد

نمی خواهدت ید بر کمر در حلقه دست / مرا مرغ دل بی بال و پر گرد بال و پر گیرد
ز رغم میتوان یکدفت کام از وی بسیم و زر
له
ندانم کام از او کی زرگر بی سیم و زر گیرد

ایضاً

دلم ز بوالهوسی یکنفس قرار ندارد / بلی قرار ندارد کسی که یار ندارد
بیا بیا و برآور ز انتظار دلم را / که بیش از این دل من تاب انتظار ندارد
بلی چه سان گذرد روزگار تو ز غم من / کسی که در غم یار است روزگار ندارد
ز حرف من نکند ترک دشمنان چه کنم / که حرف دوست بر دوست اعتبار ندارد
ولی نه عاشق سیمین بر است پس چه زرگر
له
بجز رخ چو زر و اشک سیم بار ندارد

ایضاً

گر قطع نظر از من بیتاب توان کرد / جز صبر که آنهم نتوانم چه توان کرد
بکام میم داد و دو بوس از لب جان بخش / در پیریم آن تازه جوان باز جوان کرد
چون پرده من تا در پرده خلقی / از پرده عیان کرد رخ و باز نهان کرد
سر غم عشق تو شد از چشم ترم فاش / رازی که نهان بود عیان کرد
گر پایه ندارد سر رسوائی عاشق / ما را غم عشقش ز چه رسوای جهان کرد

آمد بتنم جان چه نهادی بلبم لب — اعجاز مسیحا لبت ای روح فزا کرد

صد چشمه خون از جگر دل برخ خویش

له ایضاً

از دیده روان بر رخ آن سرو روا کرد

گر بی نقاب از بر من یار بگذرد — از یک نگاه کار من از کار بگذرد

بازار حسن یوسف مصری بهم خورد — یار عزیز من چه ببازار بگذرد

زاهد بخانقاه دگر پا نمی نهد — روزی اگر بخانه خمار بگذرد

الفت گرفته یار باغیار زانکه ما

له ایضاً

کاری بکن که الفت اغیار بگذرد

دوش گفتم زغمش در گذر از این دل ریش — گفت بیرون ننهادم قدم از خانه خویش

هستم از نرگس بیمار تو دایم بیمار — هستم از زلف پریشان تو شوریده پریش

خرد اندیشه کند بیهده در چاره عشق — عشق را چاره چه داند خرد نیک اندیش

بسکه بیگانگی از مردم دوران دیدم — چشم امید ببستیم زبیگانه و خویش

جان من راز دل خویش مگو با هر کس — محرم خویش مکن وفق نامحرم خویش

یار با من نشود یار کجی ساز آید — صحبت پیر و جوان الفت شاه و درویش

گر مرا راه ببزم تو نباشد چه عجب — بار در بارگه یار ندارد درویش

زرگرا پیشه خود ساز چو زراد در عشق

له ایضاً

که در این کار چو زراد دکار از پیش

تا نمودی ای پری رو رخ بمن از زیر زلف — گردیم دیوانه و بستیم در زنجیر زلف

خامه اش کوی پریشانی دلها زد رقم — کرد از آن روزی که بنشستی قضا تحریر زلف

صد هزاران دل کشد در چین اگر شوریده شد — مانی دوران اگر خواهد کشد تصویر زلف

عارض نیکوی جانان از برش دارد نهان — گر من از این غم سیاه دم جان بود تقصیر زلف

روز و شب وارد دین چون مصحف رخسار یار — شرط دین داری نباشد گر کند تکفیر زلف

خواب دیدم زلف یار و شد پریشان خاطرم — کو نباز گریه پی بود تعبیر زلف

له ایضاً

کیست درین شهر ای بدیع شمائل — آنکه نباشد چو من بروی تو مائل

مایل رویت چه بینوا و چه منعم — ساکن کویت چه پادشاه و چه سائل

رفتی و از شرف عشق تو بیرون — مردم و از دل نگشت مهر تو زائل

روز وصالت ز وصل بهره نبردم — زانکه حیا شد میان ما و تو حائل

خون قابیل گردن تو نماند | گر بجز امی چنین میان قابیل
چشم تو ترک مست زابرو مژگان | از پی قتلم نموده تیغ حمایل
پس بجهان این فضیلتم که چو زرگر | مدح سرایم در آن جهان فضایل

فاضل عرش آستان سمی پیمبر

له ایضاً

المنة از او روشن است چشم قبایل

تا دامن آن دلبر فرزانه گرفتم | دامان مراد دل دیوانه گرفتم
سرتا بقدم سوختم از شعلهٔ شمعی | این قاعده را یاد ز پروانه گرفتم
بیرون رود عشق ز دل زارم و گوید | عزلت که من جای در این خانه گرفتم
دوشینه دلم تنگ شد از زهد ریائی | امروز ره مسجد و میخانه گرفتم
تسبیح در افکندم و انگور فشردم | سجاده گرو دادم و پیمانه گرفتم
این سود مرا بس که ببازار محبت | جان دادم و کام از لب جانانه گرفتم

جز وصف لب نسیم شان هر سخنی را

له ایضاً

ز اگر چو شنیدم همه افسانه گرفتم

بوسه از قند لبش هر چه مکرر گیرم | باز خواهم ز لبش بوسهٔ دیگر گیرم

ای جوان گوشهٔ چشمی بمن پیر افکن | تا جوانی ز تو پیرانه سر از سر گیرم
گر میسر نشود در دو جهان دیدن یار | به که یکباره دل از هر دو جهان برگیرم
منما دست من از دامن وصلت کوتاه | ورنه دامان تو در دامن محشر گیرم
خواهم از صومعه در میکده بگذارم پا | گرو باده دهم سبحه و ساغر گیرم
خوش بود باده خاصه در این فصل خزان | کانچه دارم دهم و بادهٔ خلر گیرم
بزبان آرم اگر حرفی از آن شیرین لب | زنگ از شهد سخن باج ز شکر گیرم
ز گران لحظه شوم مست که در بزم بهشت | ساغر می ز کف ساقی کوثر گیرم

شاه دین فاتح خیبر که بمردی گوید

له ایضاً

مدح من هست اگر قلعهٔ خیبر گیرم

بروز وصل جان دادم بروی چون نظر کردم | حکایتهای شبهای جدائی مختصر کردم
چه پرسی چون بروز آورده شبهای هجران را | ز غم صد بار جان دادم شبی تا سحر کردم
گذر دم پر فشان در گلستانی من آن مرغم | که چون از بیضه بیرون آمدم سر زیر پر کردم
منم آن عاشق صادق که در میدان جانبازی | به پیش تیرباران غمش جان را سپر کردم
ز پایش بر ندارم سر بریدم گر سر از خنجر | که من بنهاده پا در راه عشقش ترک سر کردم

ندیدم جز جفا کاری سزای آن وفاداری | که من در راه عشق آن بت بیدادگر کردم

نبودم گر زر و سیمی که ریزم در رهش زرگر

له ایضا

نثار مقدمش جانرا بجای سیم و زر کردم

اشک حسرت ریخت بس چشم ترم | آب در عشق تو بگذشت از سرم

هر چه خواهم کم شود افزون شود | بر خت غم در دل غمم پرورم

اخترم نگذشت بکام من نگشت | یارب از گردش بماند اخترم

گفت می آیم ببالینت شبی | این سخن هرگز نیاید باورم

گفتمش گفتی که بنوازم ترا | گفت گفتم لیک رفت از خاطرم

ترک چشم مست از مژگان بناز | تیر زد پیوسته بر دل خنجرم

از برم بگذشت و گفتا کیستی

له ایضا

گفتمش رسوای عشقت زرگرم

بیخود ز خود از افسون پرده در شدم | در پرده دیدمش رخ و از پرده در شدم

ای دل خبر نداشتم از زخم تیر عشق | وقتی خبر شدم که ز خود بیخبر شدم

روز ازل بمعرکه عشق دلبران | آن عاشقم که تیر بلا را سپر شدم

نشاندم

نشاندم چو یار سرو سر پای خویش | در عاشقی به بی سر و پائی سمر شدم

خون جگر بروی چو زر سکه ریختم

له ایضا

اینک بنام زرگر خونین جگر شدم

کی هوای حلقه زلفش سر برون کنم | سلسله چون زنجیر بینم خویش را مجنون کنم

مستی آرد باده گلگون میخواران من | مست گردم چون خیال آن لب میگون کنم

قامت موزون او را آورم اندر نظر | تا که موزون زین سپس این طبع ناموزون کنم

گاه آه از درد هجرانش از دل پر خون کنم | گاه شاد از یاد وصلش خاطر محزون کنم

ناصحان گویند زین پس ترک یار و باده کن | گر نخواهم ترک یار و باده یارب چون کنم

چاره غیر از خون دل خوردن نباشد در غمش | زانکه نتوانم تسلی دل بر خون کنم

دی سخن از رود جیحون رفت و چشم زار من | گفت از هجرش روان هر لحظه صد جیحون کنم

هر چه خواهم ناله زرگر کم کنم در هجر یار

له ایضا

چون کنم یاد وصالش ناله را افزون کنم

ماه بگویم چه سان روی ترا ای غلام | کامده ماه تمام پیش رخت ناتمام

دست کنون دست تست هر چه توانی بکن | دست ندارد کسی کز تو کشد انتقام

سوختم از تشنگی چند نهان کرده | تیغ چو آب حیات در ظلمات نیام

پرده چو برداشتی گشت عیان آفتاب | قد چو برافراشتی کرد قیامت قیام

سرو ننالد بخویش گر تو درآیی بباغ | کبک نیارد خرام گر تو نمایی خرام

محفل عیش است یار کرده هوای شراب | ساقی گلچهره ریز باده گلگون بجام

ز آن که شیرین سخن وصف لبت میکند

له ایضاً

تا که نگیرند طعنه نقیبند از کلام

ای آن که است خون دل ما شراب تان | شد مرغ دل آتش حسرت کباب تان

جمعی هلاک ناوک خونریز نازتان | خلقی اسیر طره پرپیچ و تاب تان

خوش آن زمان که شاهسواران حسن را | گیرم عنان زعجز ببوسم رکاب تان

با آنکه بسته اند بتان خواب چشم ما | دارم امید آنکه ببینم بخواب تان

آنانکه میکشند اسیران خویش را | آیا چه میدهند بحشر جواب تان

آن کار عشق یار اگر عاشقان کنند | در عشق تان گواه بود اضطراب تان

بیرون شد از حساب جفای بتان بما | گویا که هست بیم ز روز حساب تان

سیمین تنان که رام نگردند با کسی | زرگر نموده رام خود از زر ناب تان

غزالی را که عمری رام خود کردم رمید از من

له ایضاً

چو محکم دید الفت رشته الفت برید از من

گذشت از الفتم جانان ندانم چه باعث شد | فکند از دیده ام دلبر ندانم چه دید از من

بمن دست ارادت داد لیکن از سر تمکین | همان نارفته با هم چند گامی پا کشید از من

بدو گفتم که امید از تو دارم بوسه خندید | بگفتا باش تا روز قیامت با امید از من

به زرگر بوسه بی زر گفتمش دادی چرا گفتا

له ایضاً

نبودش چون زر آن مسکین بنقد جان خرید از من

گفت ترکانش هلاک صید از تیر است و من | گفتمش صید تو گشتن کار نخجیر است و من

تیر مست آهوی چشمش گفت هنگام شکار | صید را در خون کشیدن شیوه تیر است و من

طره هم در کشش دل از بر من برد و گفت | چاره دیوانگان عشق زنجیر است و من

تا ببندد پری رام غیر را از کوی او | صبح تا شب شب همه تا صبح تدبیر است و من

ابروی عاشق کشش پیوسته میگوید بناز | خلق را در خون کشیدن کار شمشیر است و من

شد خطا تیری که از بهر هلاک من فکند | تا قیامت خون از آن تیرم در دل تیر است و من

ناله ام چون آه شبگیر آتش افکن گشته است | الله میسوزد جهان از آه شبگیر است و من

از نگویش غباری خواستم گفت آن غبار / انگه از مهر تو نایابست اکسیرست و من

زرکه عشق تو نیکو دید که حسن روی یار / همچو صدر خان جم رتبت جهانگیرست و من

معدلت گستر منوچهر انکه میگوید قضا

له ایضاً

بنده فرمان او پیوسته تقدیرست و من

بدر نکند ادوت یارمن ای زبانا پر کردی / میگویی اگر آزرده خاطری بدر گردی

بکام غیر بسیار ذی نیکردی بکام ما / اگر خواهی چنین گردش کنی ای چرخ بر گردی

ز کویش دربدر کردی مرا ای مدعی آخر / تو هم چون من ز کوی او الهی دربدر گردی

ترا لذت ندانم تا چه حد هست ای غم جانان / که در دل هر چه کردی بیش خواهم بیشتر گردی

برای دل مکن پیش تر غمزه جانان / نمیخواهی اگر نیکانت را بسر گردی

ز رسوائی میندیش ای دل ترک محبت کن / و گرنه عاقبت چون من برسوائی سمر گردی

نمیخواهم شوی آگه ز احوالم که میترسم / شوی آزرده خاطر گر ز احوالم خبر گردی

ترا تا سیم و زر باشد نگردی یار با زرگر

له ایضاً

مگر روزی که چون زرگر تو هم بی سیم و زر گردی

ملک ندیدم آدمی چون تو بخلق و دلبری / در چه نداشت ملک ار چه نخواند پری

زلف برخ فکنده پرده ما در دیده / در پس پرده باز این همه پرده میدری

روی بپوشی از این و آن گر نظرش ندارن / جای نظاره خون شود بسکه لطیف منظری

مردم دیدنی گر نظرم نیستی وی / مردم دیده گر نه از چه بچشم اندری

روی تو و جبین تو آیینه برج نکوی / این شده مشرقم آفتاب آن شده برج مشتری

ای رخ یار دلربا رشک ریاض جنتی / وی لب لعل دلستان غیرت آب کوثری

خواست بهای بوسه زر از من و من نداشتم

له ایضاً

گفت نداری ار زری پس تو چگونه زرگری

چه شود گر از میان رسم ستم بر داری / تا نگویند بمن یار ستمگر داری

قتل عام ار کنی ای نرگس جانان چه عجب / ترکی و مستی و خونریزی و خنجر داری

ان بهشتی که خدا گفته اگر روی تو نیست / از چه در لعل لب چشمه کوثر داری

سخن تلخ بگو با دل کمتر فرما / انکه در تنگ شکر قند مکرر داری

نتوانم سیر ز رخسار تو از دیدن تو / زانکه در هر نظرم جلوه دیگر داری

زر اگر عشق آن سیم بر تست چرا

له ایضاً

اشک چون سیم برخساره چون زر داری

ای دل بیطاقتم در عشق زاری تا بکی … گرده رسوای خلقم بیقراری تا بکی

آخر ای تیر نگاه ترک مست چشم یار … میزنی بر سینه من زخم کاری تا بکی

مهره ام افتاده در ششدر نرد عاشقی … آخر ای برگشته طالع بدقماری تا بکی

با منت باشد جفا و با رقیبانت وفا … ای ستمگر یار با اغیار یاری تا بکی

میکنی ناسازگاری تا بکی خون در دلم … با من ای آرام جان ناسازگاری تا بکی

آخر عمر است رزگر ترک یار و باده کن

عشق بازی تا بچند و میگساری تا بکی

له ایضاً

گفت تا چند سر ناله کشیدن داری … گفتمش تا تو دل تاب شنیدن داری

زیر زلف ای رخ دلدار کنی جلوه مگر … در پس پرده سر پرده دریدن داری

گشته بازار ز یوسف صفتان پر غوغا … گر انکجا چه سر بنده خریدن داری

خوشه چین مجلس ما بزم رقیبان پر چین … ای فلک با ثمر چیدن و چیدن داری

گفتمش پرده بر افکن که ببینم رویت

گفت رزگر تو کی طاقت دیدن داری

له ایضاً

مکه جز نیش تو و ادا ز تو نبرد دم کسی … شرط انصاف نباشد که مدام رسی

هست ازبله

هست از بسکه مرا ضعف ز بیماری دل … قوتم نیست که از سینه بر آرم نفسی

جان به لب دیده به ره منتظر محمل یار … آه اگر ناید از آن قافله بانگ جرسی

چند که زلفش بوسه دلم که ز رخش … هست این خام طمع هر نفسی در هوسی

می کشم فاش می ناب به پیمانه عشق … زانکه در مملکت عشق نباشد عسسی

دور از گلشن رخسار تو در سینه دلم … طایر بی پر و بالی است به کنج قفسی

رزگر این دانه خال است به کنج لب یار

یا فتاده به میان شکرستان مگسی

له ایضاً

هر دم زنی به تیرم ای ترک از نگاهی … گویا صواب دانی آزار بی گناهی

جز قامت و رخ یار هرگز ندید چشمی … ماهی بروی سروی سروی بروی ماهی

سرو است قامت تو تا ماه است عارض تو … آن سرو با قبایی این ماه با کلاهی

ای ابر نوبهاری تا کی دریغ داری … باران رحمت خود از تشنه بر گیاهی

هر کز نکینم داد کر سوزنیم رسید داد … دانم که نیست امروز غیر از تو دادخواهی

از کوی می فروشان بیرون نمی نهم پای

له ایضاً

رزگر که نیست جایی بهتر از این پناهی

سرو جان در طلب باده و شاهد بازم   تا بدانند که میخواره و شاهد بازم

بسکه مشغول تو ام بیخبر از خویشتنم   با وجود تو نشاید که بخود پردازم

منم آن طایر پربسته که در کنج قفس   نبود یاد گلستان و غم پروازم

پای تا سر همه از بهر نثاری ناز   ننهند پا بسرم تا نکشند از نازم

ترک مستی یکی ناوک نازم نوخت   کاش از ناوک دیگر بنوازد بازم

گو ته آوازه رسوائی ما کس نکند   پس رسوائی عشق تو بلند آوازم

در بر ناوک ناز تو هدف ساخته ام   سینه جوشن زن تیر که شصت نازم

بر رخ نسیم ری شب همه چون مرغ سحر

له ایضاً

زآنکه امیشب بجز ناله کسی دمسازم

یوسفی را که دل افتاده بچاه زنخش   بس الکانش سد که نهی از بر زنخش

مرده را جان بتن آید چه در آید بسخن   میکند معجز عیسی همه سر سخنش

شهد شیرین دهنش زندگی خضر دهد   چشمه آب حیاتست تو گوئی دهنش

نکند رحم برای دلم بیداری   نبود آگهی از جان دل از زنش

زلف عنبر زده دور از رخ آن سیمبر   رفته صبر از دل و هوش از سر و طاقت زتنش

مهی که زاوست همه ناله شبانه ما   خدا کند که بیاید شبی بخانه ما

گلستان نبود ذوق گلستانی دوام   خوش آن دمی که شود دام آشیانه ما

کسی که فتنه آخر زمان نیارد یاد   بدور چشم تو ای فتنه زمانه ما

خزانه سینه ما و محبت تو گهر   تهی مباد دمی زین گهر خزانه ما

کناره کرد ز ما آنچنان که پنداری   نبود هرگز مودتی میانه ما

الهی زده و نسب فنون مدعیان   ببیند هر زه چه رد و کوشش بر فسانه ما

غمت بس این که چو رفتیم ز آستان زرگر

له ایضاً

نمیشود کوله دیرین آستانه ما

عنبر از لطف بیاید گر کنم تقریر زلف   لاون از کلکم بریزد گر کنم تحریر زلف

معنی والشمس و اللیل ار ندانی که چیست   آن بود تفسیر روی و وین بود تفسیر زلف

که زره سازی دگه چو کان کنی گاهی کمند   از پی تسخیر دل هردم دهی تغییر زلف

دوش دیدم حلقه چین سر زلفش بخواب   بسترم شد پر ز عود و عنبر از تعبیر زلف

میکشی دل را و میپوشی سیه در ماتمش

له ایضاً

عاشقان در ساده لوحی غافل اندر زیر زلف

ای صبا بوی زچین زلف یار آورده‌ای / آری آری گلبهان مشک تتار آورده‌ای

زلف سنبل چشم نرگس گونه گل لب برگ گل / صد گلستان گل بروی چون بهار آورده‌ای

وعده تا داده‌ای جان شیرین را از لبم / جان شیرین را از لب انتظار آورده‌ای

سنبل و گل سرو گلی بار آورد گر زلف رخ / سنبل مشکین گل سوری ببار آورده‌ای

کرده زر گر کنار خویش از آنک بیشتر

له ایضاً

آن بهشتی روی را تا در کنار آورده

زلف تو که هر تاری از آن رشته جانست / جانی که جدا زوست همه بسته بانست

در وصف میانت سخن موی نگنجد / صد نکته باریکتر از موی میانست

این عارض نیکوی تو یا مهر منیرست / این قامت دلجوی تو یا سرو روانست

چشم تو بخونریزی دل ابرو و مژگان / ترکیست جفا پیشه که با تیر و کمانست

پرسی که تمنای تو از لعل لبم چیست / جائی که عیانست چه حاجت به بیانست

منصور نشود نکته لطیف از دهنت / گوئیا روح روانست که در بدنست

بستم دل مسکین از آن زلف شکن در شکنست / که بپای دلم از هر شکنش صد رسن است

خبر یار ندارم زکه جویم که ز یار / هر که دارد خبری بیخبر از خویشتن است

جان رندش نتوان برد که از ترکمنش / آفت پیر و جوان راهزن مرد و زنست

کشدم عاقبت این درد که آن چشم سیه / چشم لطفش سوی غیرست و نگاهش بمنست

نه وفادار و نه دلجو و نه در عهد درست / سخت دل هست و وفا نیست که پیمان شکنست

دل جدا از سر زلف تو ندارد آرام / بیقراریست غریبی که بیاد وطنست

نه بزیبائی رخسار تو مهر فلکست / نه برعنائی بالای تو سرو چمنست

بس کنم وصف لبت هر طرفی میگذرم

له ایضاً

همه گویند که این زر که شیرین سخنست

اگر بنوازی از مهر و اگر بگدازی از کینم / بدل خوشنود از آن و بجان خورسند از اینم

تو ای شیرین و من فرهاد در کوی وفا آخر / برآرد تیشه جورت دمار از جان شیرینم

اگر مسکین شوم با دولت وصل تو قارونم / اگر قارون شوم بی دولت وصل تو مسکینم

بکف آیم ببالینت دم جان دادن ار دانم / که می آید به جان و می آید ببالینم

چو گل خندد و شیرین آتش بزند جانم / چو گوهر گوهرش یغما میبرد دینم

مرا گویند یاران ترک آیین محبت کن   کجا من میتوانم دست بر دارم از آیینم
بس از عمری اگر خواهم بساط عشرتی چینم

له ایضاً

فلک گوید چنین زر را که من ناچیده برچینم

چشم سیهت راست ز ابروی خمیده   پیوسته بماه از دو طرف تیغ کشیده
آیین نگه کردن و قانون رمیدن   از چشم تو آموخته آهوی رمیده
جز چاک گریبان تو در شهر ندیدم   یک چاک گریبان که ز دست تو دریده
دلبر ز برم رفت و من خام طمع باز   دارم سر باز آمدن یار پریده
نجد بچو دای یار مرا این دل بیمار   بیمار سر زلف تو چون مار گزیده
هرگز نروی از نظرم زانکه تو داری   چون مردمک دیده مرا جای بدیده
زرگر ز ازل در سر بازار محبت

له ایضاً

جز جنس غم یار متاعی نخریده

دلم ز بوالهوسی یکنفس قرار ندارد   بلی قرار ندارد کسی که یار ندارد
بیا بیا و برآور ز انتظار دلم را   که بیش از این دل من تاب انتظار ندارد
بگو چسان گذرد روزگار تو ز غم من   کسی که در غم یار است روزگار ندارد

ز حرف من نکند ترک دشمنان ظالم من   که حرف دوست بر دوست اعتبار ندارد
ز شهر بند دلم رخ متاب ای شه خوبان   که خیر نیست شهری که شهریار ندارد
به پیچ و تاب دل من بود شبیه از آن رو   که راه در سر آن زلف تابدار ندارد
اگر نه عاشق سیمین بریست پس ز چه زرگر

له ایضاً

بجز رخ چو زر و چشم سیم بار ندارد

چه خوش بود که شبی در کنارم آن مه آید   کناره کرده ز غیر و نهفته از در آید
ندیده ام بشر را که چون تو جلوه گر آید   ملک که حور بهشتی بصورت بشر آید
چگونه در دل سختش ز ناله ره نمایم   که ضعف دل نگذارد ز سینه ناله برآید
بحال مرگ نخواهم که یار بر سرم آید   از آنکه میشود آزرده گر مرا بسر آید
به بیستون ره شیرین مشکل اگر فتد   بحال کوهکنش سیل اشک تا کمر آید
برون من نکشید در بهشت برین را   دمی که از در من آن حوری بهشت در آید
ز رفتنش ز سفر رفت جان ز تن من   دوباره جان بتن آید چو یار از سفر آید
اگر خواهی کباب ای ترک سرمست

له ایضاً

مرا در سینه مرغ بسملی هست

بنفشه روی در روزم گشت چون شب | نمودی دست و کارم رفت از دست
بگفتم که بنشین در بر من | ز غم در آتشم بنشاند و بنشست
نخواهد تا قیامت هوشیاری | کسی کز باده عشق تو شد مست
چو آن شیرین زبان آمد بگفتار | ز گفتارش بهای قند بشکست
گل باغ جنان پیش رخش خار | سهی سرو چمن پیش قدش پست

دل از جان زار که عهد بدیده بر کند
چو دل بر مهر آن سیمین بدن بست

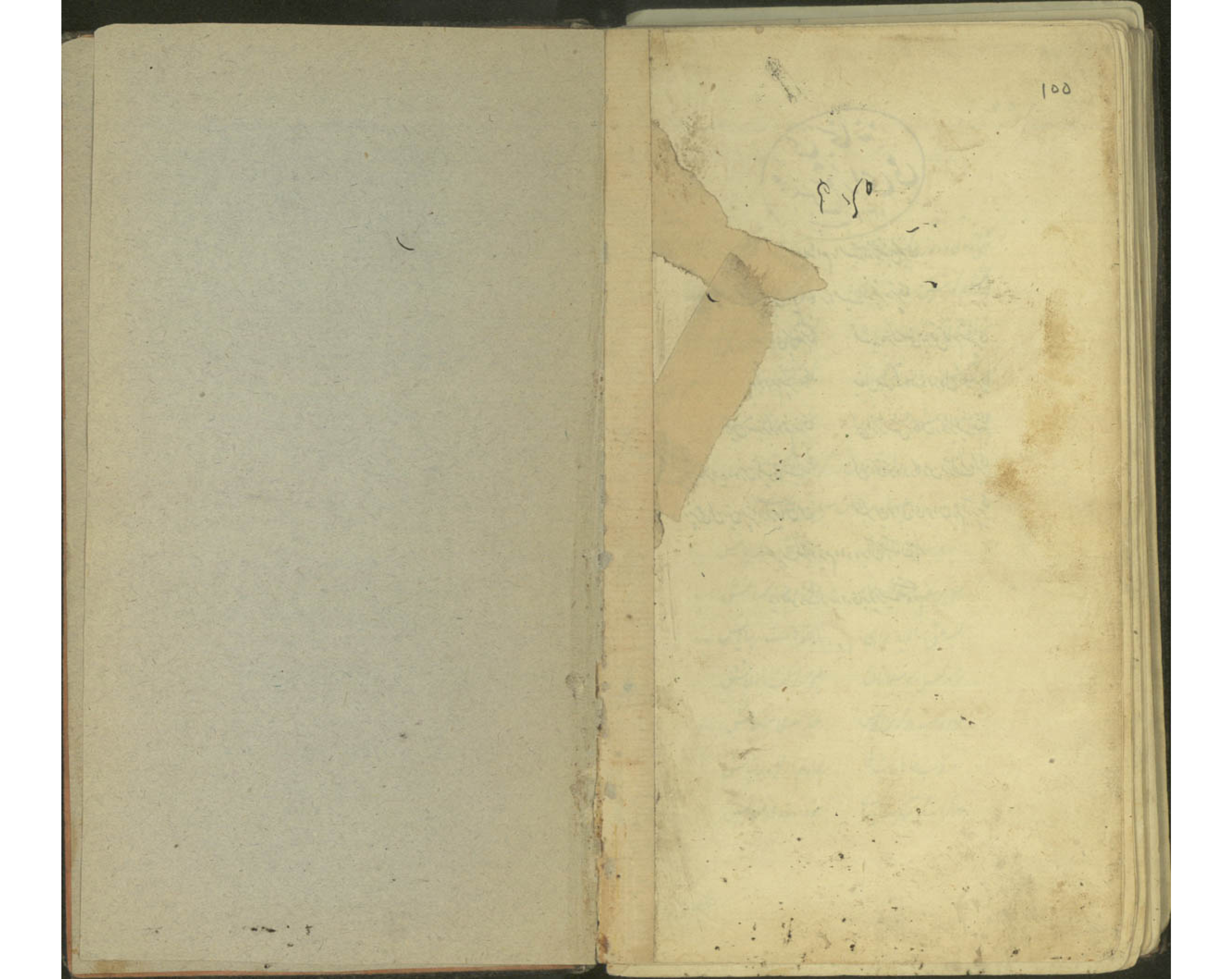
دیده هر کس دهان خندانش | خنده افتاد در لبانش
مثل یوسف است قصه چاه | دل ما و چه زنخدانش
کعبه عشق ترا بود راهی | که خطرهاست در بیابانش
نزند کس ره مسلمانان | بجز از زلف نامسلمانش
کرده قصد هلاک من نگهش | نکند مدعی پشیمانش
روز و شب خاطر پریشانی | دارم از طره پریشانش
هر که از زلف آن پری یارا | نبود از روی غلمانش

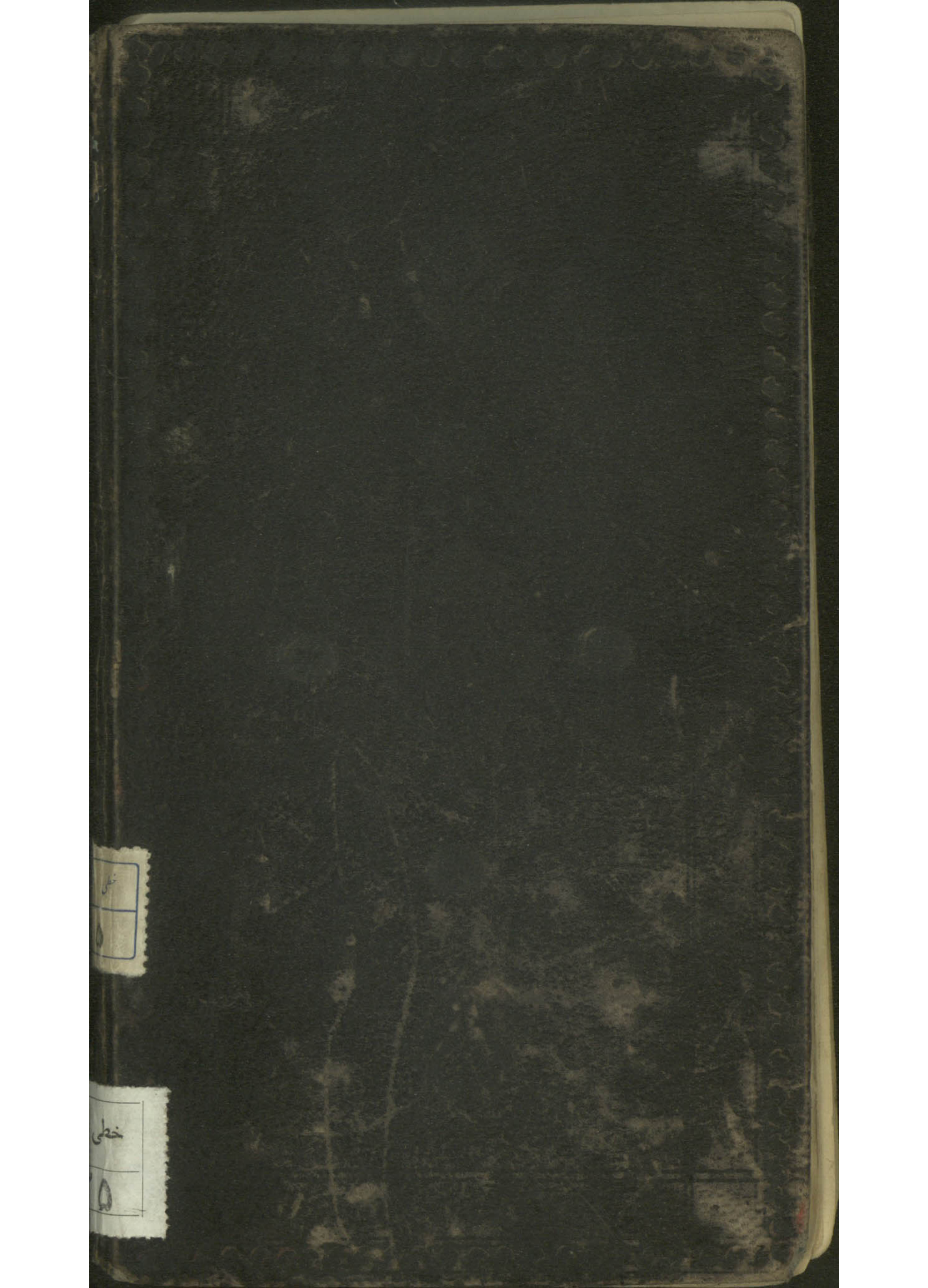
دل دیوانه ام

دل دیوانه ام را بسته از زلفش بزنجیری
بلی دیوانگان را نیست از زنجیر تدبیری

چو دیدم چشم شوخ و ابروی پیوسته‌اش گفتم | کشیده ترک مستی بهر قتل عام شمشیری
جفا پیشش مپرسید هر چه کردم پیش زاری | بنال ای دل که دارد درد دل ناله تاثیری
گهی از طره مشکین نهد بر گردنم بندی | گهی از ترکش مژگان زند بر سینه‌ام تیری
سیه کرده روزم زلف گیسوی شب آسا | گره افتاده در کارم از آن زلف گره گیری
ز بیرحمی مکن زین بیش آزار جان من | شکر این جوانی ای جوان رحم آر بر پیری

بحسرت لحظه دیدم داده بر آن آستان ترک
بدان صورت که پنداری بدیوار است تصویری


۱۵۵


خطی